

1

و ان من الشعر لحکمة

حسب الامر بندگان عالی متعالی سردار حبیب الله خان خلف ارشد شهریار والا امیر عبدالرحمن خان خلد الله ملکه و سلطانه

دیوان مذاق حبیب شایانی

باهتمام خادم فدوی گل محمد خان بارکزائی محمدزائی درانی افغان

در مطبع دار السلطنه کابل طبع شد ۱۳۱۲



بسم الله الرحمن الرحیم

نگارا خامهٔ مشکین بحمد کبریتها
که هست از واحدیت ذات و یکتائی بهیتها

ببین بر قدرتش از آب و خاک و باد و آتش
نمود ایجاد آدم را و کرد از لطف خود گویا

گشا چشم و تماشا کن بصنع صانع بیچون
که از یک امر کن دو عالم گردید جمله ما فیها

تمام کائنات از لطف او گردید تا موجود
زمین و آسمان و عرش و کرسی یافت و نقشها

فلک را داد زینت از مه و خورشید و انجم
زمین را لطفش از آب و اشجار و نعمتها

جهان را تازه تر ساخت همچو گلشن از فضل
نظر کن تا چه می‌بینی درو عجائب آینها

دران گلزار رویانید گلها از رسولانش
که تا نشو و نما یابد تمام عرصهٔ دنیا

محمد را دران گلها گلی ممتاز سید کرد
منور کرد عالم را از نور آن شه بطحا

حضرت حق چون که جان من فدای آن باد
شب معراج خوانده رحمة للعالمین او را

ابابکر و عمر عثمان و حیدر چار یار او
محبتم چار یاران نبی را دایم ابدا

بعد حمد و نعت و مدح یاران اندکی بشنو
که سازم با تو من بیت الغزل از فهم خود انشا

بجنبانم [illegible] کنم تحریر گر خوانی
ملالت گر بیاید ای برادر گوش کن از ما

گر از اصل سخن [illegible] بلبل [illegible]
نباشد طوطی هند همچو من ای رحمت گویا

غزلیه بلبل ثمر سعد

ای نهال نازک صحن گلستان حیا
اندکی کن گوش این درهای غلطان از ادا

رونق گلزار حسن گلرخان از عاشقیت
گر ندانی [illegible] کنون ای خسرو شاه و گدا

جلوه‌ها از ناز چون سرو سهی کن ای نگار
تا که هر کس خاک [illegible] گشد چون توتیا

آه [illegible] فراز درون سینه هجر تو
سر زند هر لحظه گوید سوختی دل را جدا

غنچه دل را گشایش نیست در گلزار دهر
چون تواند کرد کس رحمت درین دهر دغا

تا چند میکنی بمن ای پر جفا جفا
رحمی بما و کن بمن ای بیوفا وفا

یکره برافکن از رخ نیکو نقاب ناز ‏—‏ از شیخ و شاب دین و دل ای دلربا ربا

قمری صفت چگونه ننالم من حزین ‏—‏ ای سرو ناز کردی مرا از ادا جدا

واقف شوی ز نالهٔ من در رهٔ فنا ‏—‏ ای ساربان تو در دل زارم درا درا

جانم بلب رسید کنون ای طبیب عشق ‏—‏ کن از کرم بدرد دل بیدوا دوا

در محفلی که گل کند حرف زلف یار ‏—‏ باشد حدیث نکهت مشک خطا خطا

خواهد سجود پای نگارین کند ز شوق ‏—‏ آتش پرست وحش شده زلف دوتا دوتا

رحم آور ای گل چمن آرای دوستی ‏—‏ دارد چو عندلیب دل بینوا نوا

فخری همیکنم بخود از نظم در جهان ‏—‏ [illegible] ز هر کسیست مرا مدعا دعا



ایضاً غزلیکه لب بلب [illegible]



ابدا غدار وادی عشق تو لاله‌ها ‏—‏ صحرانورد آهوی چشمت غزاله‌ها

گاهی ز روی ناز تو نشنیده‌ای نگار ‏—‏ هرچند دل ز سینه کشیده آه و ناله‌ها

زاهد چو دید خال سیاه ترا ز دور ‏—‏ از دست داد طاعت هشتاد ساله‌ها

آسان ز خان وصل تو ای شاه تخت حسن ‏—‏ کس را چگونه کوی رسد این نواله‌ها

بگره‌گشای دیده خدارا نگاه کن — از دو ربیت روان شد کاشکی چو ژاله‌ها

اسرار حسن گل ز هزار حزین شنو — یعنی خبر ز نخوانده کسی این رساله‌ها

رحمت ز دوری گل رخساره نگار — دل هست غرق خون نگر اکنون چو لاله‌ها



غزلیکه هر خط شش بحر است



چند زخم زنی دل از نشتر سخت ای آهوی ختا — چند فشانم سرشک در غمت ای سیمبر رحم کن ای دلربا

نیست کسی محرمم در شب هجرانت بغیر سرشک دو چشم — چشمه چشمم کنون گشته ز خون جگر لطف بحالم نما

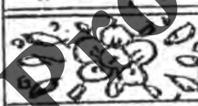
ز حسن ستم تا بکی کرم نگاه کنی ای شه ابرو کمان — بسمل خود در این دشت ستم تیر نظر گشته تیغ جفا

همچون میکشد بلبل دل هر زمان ای گل باغ امید — رحم بحال من بکن مشتاق فغانش نگر خنده نما بنوا

تا شده مجنون عشق در غم لیلی وشان شهره آفاق شد — قافله سالار در غم لیلی با و سر بادیه در فنا



غزلیکه هر خط هشت بحر است



منم ز عشقت بسان وامق برنگ مجنون بدر بهر سوا — تو در نکوئی بملک خوبی بعشوه لیلی بغمزه عذرا

ربوده از من نگاه مستت بیک کرشمه دل خرابم — بکو حسابم نمانده اکنون ز ناتوانی بمن شکیبا

تو از ملاحت بصد لطافت بملک خوبی کنون تو شاهی — کرشمه سر کن که تار هائی ز چنگ یوسف دل زلیخا

ستم شعارا اگر بجور زنم بخنجر کین جدا کنی سر
مرا چه زاهد بکعبه خوانی ز دیر رم انیدم که دل ز دستم
تو از ترکت تو از صباحت تو از لطافت ز سر در خوبان

بسقف گردون کلاه سایم ز فخر مهر دار دم ار با
ربوده شاهد بنغمه مطرب قیام ساقی سجود مینا
رباعی اهستر فرق شیرین شبانی خاتم دو سلیمان

بسوی خوبان بسان جامی نیافت رحمت رهی ز تن ز
بکنج وقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

زمن ربود خط و خال و رنگ آن زیبا
ربود چون نکنم
بی من بود بی او
بیاد من آید
بی او بود یاران
چه حکویمش که منم
مگو که من شده ام
بی زبان شدم ز رحمت

۱ توان و ۲ قوت و ۳ پروا
۱ فغان و ۲ ناله و ۳ غوغا
۱ صبا و ۲ هر و ۳ سهیل
۱ دو چشم ۲ ... و ۳ سیما
۱ غزال ۲ سنبل ۳ بیضا
۱ قیصرو ۲ عاجز و ۳ رسوا
۱ چو قیس ۲ وامق و ۳ رسوا
که هست لیلی و رشک حسن صد عذرا

نیم از عشق مجازی من رسوا رسوا — از جنونم شده این سلسله برپا برپا

نرگستان جهان زامن محشر آن دیده‌ام — نیست چون چشم بتان نرگس شهلا شهلا

صبر کن گوشه گزین تا در نایاب شوی — در صدف قطره صفت در شود آسا آسا

همچو عنقا که بخود کرد میا میر نفس — زانکه کلفت کشد از صحبت تنها تنها

برد حاتم ز جهان توشه عقبا از جود — رفت قارون و از و ماند بدنیا دنیا

مرغ آزادم و دام فلک پابستم نیست — نیست صیاد مرا طایر پروا پروا

بی نظیری تو چو عنقا ز کمال ای حسن — کرده موجود ترا قادر یکتا یکتا

باشدم چون شمع شب [illegible] انتخاب

آه بر لب داغ بر دل اشک جاری [illegible]

کرد دل زمین قدومت گر خرام آری بنا — سبز عنبر سنگ گر جا [illegible] مشکینا

هست از شرم لب لعل تو پنهان بصنم — لعل در کان می بلینا کل بحر بن جان [illegible]

همچو سرو از یاد قدت مانده‌ام در باغ دهر — دست بر سر پای در گل خسته جان جانان

باده پیش آور درین هنگام ای ساقی که هست — ابر گریان برق خندان وقت خوش گلگشت [illegible]

هستم ز هجر انتو شب تا سحر ای جان من — دل پریشان چشم دیده گریان تن بغم جان در عذاب

چون نمرد اغیار بدین حسرت اند شب که بود — یار ساقی باده گلگون بزم خوش من کامیاب



قافیتین تجنیس



بسوی میکده در عالم شباب شتاب — بنوش باده به نه رهن گباب کتاب

ز هجر بسکه ستم کش چو زلف یار نشان بخت — گشای دیده که شد عالم تراب بر آب

چه طالع است که بر دست ساقی لطف — نشد بکشتیم از چشم مست خواب خواب

به تشنه کامی مخمور می ز چشم کن — بده ز لطف کنون ساقی از ثواب ثواب

به بزم یار زهی یا نشستم پس از عمری — نشد ز صحبت یار بزم مجلس شراب سراب

ز گریه آه که بنیاد چشم ویران شد — نگرد خانه آیینه از آخر آب خراب

بر از کسوت هستی تو رحمت عریان باشو — شنو نصیحت من و ز کتاب کتاب



قافیتین



گر سیادت میبرار دنا له شیخ و شاب شب — هست از عشق جهان سوغ ز تو د مهتاب تب

از خیال زلف عاشق پی مقصید میبرد — ای منجم بعد از این سند از سطر الاب لب

رتق

شوخ من از ناوک نازت دلم دارد شکاف
سر چو گو بازد بچوگان حوادث در جهان
از شکر خند لب و از سنبل خط جان من
عاشق از حسن تو دارد صنع بیچون را نگاه
غنچه دل بشکفد از حسرت گلزار جهان

شاهد حالست آثار گرسنه‌چشم خواب
توسن اقبال را داد هر که بی آداب
چشم بهر نظر تو خواهد داد با اصحاب
گر همه جوید بظاهر شیخ در محراب
گر نسیم التفات حضرت وهاب

غزلیکه بیت اول تنها بیت دویم دو حرف مرکب بیت سوم سه حرف مرکب بیت چهارم حرف مرکب بیت پنجم پنج حرف مرکب است

درد دل دارم دارم درد دار اب
ساقی ما یافت یا ساغر نرگس بدست
چشم خطت هست بین صید نظر کلک قضا
بسکه سنبل نکهت مینا منغز غنچه ریخت
بیسی بشکفت همنشین میکنیم تهنیت

آه از آن و ادی دل از درد دارد دُر در آب
لاله گل شد صنعت الهی با آفتاب
غیر خطت گشت نقش مشک چین در آب
طلعت بیضا الحبیب هستیم بستی منحاب
نیستی بشکست تهنیت بکلکم مستجاب

غزل قافیتین

یکره آنخورشید رو بر ذره مهتاب تاب — شوخ من پشت ندارد مشعل مهتاب تاب

ساغرم لبریز گردید از می خوناب ناب — وه که از یاد قدح سپاهیت ای نوش لب

میرود از دیدهٔ غمدیده چون سیلاب آب — ساربان محمل مبندام ز خوف ناقه ات

شاهد شیرین لبم باشد بااین اسباب باب — می زرشک الا کنون دارم کباب از مرغ دل

کاش یکره آیدم در دیدهٔ بیخواب خواب — دیدن رویت میسر نیست در بیداریم

کاش یکشاید بروی من اولوا الالباب باب — هیچکه چرخ دغا از من نمی پوید ز

از محیط طبع خود یک گوهر نایاب یاب — میخوری صد غوطه رحمت هیچ غواصان



غزلیکه هر مصرع [illegible] سیست



اگرچه دورم من ایمکه همیشه دارد دل آرزوت — بسان غنچه ز عطر باغ جانم زیاد بوت

ز دوری تو برنگ زری دم انیس کلفت رفیق دردم — شدم چو مجنون ببین که هر دم بجای گفتگوت

اگر جهانرا دهند یکسر بهای زلف تو ای سمنبر — قسم بجانت که کی برابر کنیم دو عالم بتار موت

گرانکه گویم بگو چسازم که نیست رحمی بدل نوازم — چو شمع سوزم ببین گدازم چو نیست مارا رهی بکوت

بجادهٔ غم چو نقش پایم بخاکساری بود جایم — تو پادشاهی منت گدایم نوید لطفی بده بسوت

پناه دارد بعرض صباحت چنین تمنا
همیشه شیرین مدام عذرا اسیر خلقت فدای خوبت

برامنت تو چون سکندر ز خضر تا کی تو آب خواهی
ز آب رحمت چو آب حیوان همیشه پنهان در ابرویت

غزل ذو معنی قافیتین

الحسان لعل شیرین تو بر یاقوت قوت
در چمن هاروت دیده دیده ماروت وت

در وفاتم گر وفات شد چه باک ای نازنین
رخ نما تا بشنوم از رخنه تابوت نعت

چار باغ عمرت از آسیب دوران دور باد
زینت افزا باد از سرو قد دلجوت جوت

خار ماهی دسته سنبل سراسر گشته
گر فتد در بحر از گیسوی مشکین موت موت

پنجه چون شانه کردند جان بلب زد دیدم رس
بین قیامت این مطاع از تار تار پود پوت

تا نظر بر عارضت افگند رحمت دید و گفت
پیش ... خنجر ابروت وت

قافیتین

در ره عجز هرکه دایم همچو نقش پا پست است
از کمند شکوهای نیک و بد هرجا سست

قمریان را در چمن باشد دل از شمشاد شاد
عندلیبم را نواها هر کجا گلهاست هست

سرنوشتم از ازل مستیست بنگر گاه گاه
چون خمم می روز و شب سرتا بپای ما ست مست

مردم از یاد رخت بنمای ای گلروی روی | تیغ هجران تو دل را هر قدر میخواست خست
عیب منما گر بجنون گشته ام همدوش دوش | زد بدامان جنون تا هر کرا سد دست دست
شیخ تاب غمزهٔ خوبان نیاورد آه آه | دیده از نظاره هر جا چهرهٔ زیباست بست
رحمت از هجران یارا هم سوی گردون دون | هر سحر از دل بمانند خدنگ راست رست

زبانی هم ناله ام شب تا سحر ای یار از دستت
بسان شمع دارم دیده خون بار از دستت

باندازنگاهی برده دین و دل از دستم | برهمن زاده میبندم کنون زنار از دستت
رساندی تا بزلف تا بدار انگشت رنگین را | زشب تا صبح میپیچم چو چون مار از دستت
برآمد تا ندارم پهلو ز حیرانی مکن عیبم | بود آئینه غرق حیرت دیدار از دستت
ندارم طاقت صبر و توان از من چه میپرسی | چسازم چون کنم شوخ پری رخسار از دستت
مکش خنجر بی قتلم نگارا از سرت گردم | بخاک و خون چو بسمل میطپم دلدار از دستت
بقصاص رحمت مخزون دارش ای کمان ابرو | بحمد الله که خوردم ناوک خونخوار از دستت

ایضاً غزل

چو موسیقار دل در ناله زارست از دست
در افغان عاشق محزون گرفتارست از دست

مرا تنها نه در هجران دل افگارست از دست
قلم در ناله من چشم خونبارست از دست

بیا قاتل چه خنجر میکشی یکره تماشا کن
دلم صد پاره آن شوخ ستمگارست از دست

خدا را جان بلب دارم بسر قتلم قدم فرما
دو چشم انتظار [illegible] از دست

ز روی ناز افگندی نقاب آن شوخ دانستم
در افغان بلبل شوریده بسیارست از دست

ز هجران ناله میسازم ز مژگان اشک میریزم
ببین ابر بهاری را گهربارست از دست



بگفتا رحمت افگندی بروی تار زلف مشکین
نثار دور نشاطم چون شب تارست از دست



آنکه دارد تشنه قتل عاشقان پیدا کیست
وانکه چشمش [illegible] جان [illegible] کیست

آنکه دین و دل ربود از کافر و مومن بنا
چون کنم از شیوه چشمش [illegible] کیست

آنکه شور افتاده در عالم ز شهد خنده اش
روشنم گردید آن شیرین زبان پیدا کیست

آنکه باشد در خم چوگان او گوی فلک
شهسواران هیچ میدانند کان پیدا کیست

آنکه از شمشیر نازش میرسد بر عاشقان
درد و غم شستن حیات جاودان پیدا کیست

آنکه مهرش در دلم جا کرده از روز ازل | گشته محتاج درش جان جهان سید آیت گیست
آنکه صرصر میرود در هر طرف ای رحمتا | سرخوش از جام شرابی لامکان سید آیت گیست

غزل تجدید رنج

بر قصد دلم صف زده بر روتیو هر نیچ | خال و خط و چشم و مژه ابرتیو هر نیچ
ظلم و ستم و جور و جفا قهر بعاشق | باشد شب و روزای صنما خوتیو هر نیچ
سر و الف و طوبی و شمشاد و صنوبر | دل باخته قامت دلجوتیو هر نیچ
تنگ عسل و شربت و نقل و شکر و قند | بیقدر به پیش لب نیکوتیو هر نیچ
اهل یمن و روم و ری و بصره و بغداد | باشند شب و روز دعاگوتیو هر نیچ
یاقوت و عقیق و در و لعل و گل و گلشن | خجلت زده از لعل سخنگوتیو هر نیچ
گردون و هلال و قزح و رحمت و محراب | هستند بتعظیم دو ابرو تیو هر نیچ

غزل لف و نشر مرتب

چو یار زلف سمن شکست و بست و گشاد | فتاد در همه دلها شکست و بست و گشاد
کلاه تیغ جفا و نقاب آتشه حسن | بقتل عاشق شیدا شکست و بست و گشاد

صراحی دل او طومار ذوق چشمه چشم — از فرقت جانا شکست و بست و گشاد

دل رقیب و زبان حسود خاطر ما — کشید باده چو با ما شکست و بست و گشاد

بتاغر من الحجیم رشته سحر — فکنده است و صد جا شکست و بست و گشاد

بشادی و غم ایام رنگ و بدم گو — چو هست بر همه پیدا شکست و بست و گشاد

برغم غیر بی دیقت آن صنم رحمت — رسید ابروی خود را شکست و بست و گشاد

چار در چار

بهر جا سرو قد آن سیمبر جلوه گستر شد — ارم شد باغ شد گلزار شد نخل صنوبر شد

بکمان ابرو نگاری گزی قتلم نگاه او — سنان شد تیر شد تیغ دو دم گردید خنجر شد

نقاب از چهره تا افکند بین از پرتو حسنش — قمر شد مشتری شد خوب خورشید انور شد

وفا کردم ز ناز نرگس مستانه اش من را — جفا شد جور شد بیداد شد ظلم مکرر شد

براهش و داشتم چشمی نیامد انتظار را — عشا شد نیم شب شد صبح شد روز منور شد

بیادش آه سردی کز دل سوزان من آمد — شرر شد شعله شد چون برق شد سوزنده آذر شد

چو نیسان من بجا بگریستم در هجر بس از اشکم — گلستان شد چمن شد سبزه شد کانش همه تر شد

چنان برگشته اقبالم من بیکس که گر ه لفت — غمین شد خسته شد اندوهگین شد زار و مضطر شد

هر آن اشکی که رحمت در فراقش ریخت از مژگان — گهر شد لعل شد بیجاده شد یاقوت احمر شد

قافیتین

گر نبود سودای او اندر دل ما بود بود — نقد جان رفت و نشد بر قالب فرسود سود

گفته بودی می‌کشم آخر ترا غافل مباش — در نوایم چنگ‌ها دارد ازین موعود عود

گفتمش از خندهٔ شیرین نمک بردار از آن — خنده‌ها از ناز زد شورم بدل افزود زود

بر درت مقبول اغیارند و مردودیم ما — چون برون ناید مدام از دل نمرود دود

رحمتا دست سخا بگشا که در روز جزا — آنچه کار آید ترا آنجا ازین موجود جود

غزل چار در چار

بهر جا قامت آن شاه خوبان جلوه افگن شد — گلستان شد ارم شد خلد شد جای [illegible] شد

نگاه ناز آن شوخ فرنگی زاده بر قصد دم — سنان شد تیر شد الماس گشت و آفت تن شد

جهان از قطره‌های خوی آن رخسار لعلش — چراغان شد ثریا شد عرق تا بخت گلشن شد

دل من از فراقش مشتق شیون گردد عالم — جرس شد ناله شد صاحب صدا شد غلغل افگن شد

بهر جا پا نهاد آن شوخ از زمین کف پا کش
مساجد شد حرم شد کعبه شد دل سجده گردان شد

نقاب از چهره تا افکند از نور رخش بنگر
سها شد بدر شد خورشید گشت و برق ایمن شد

من کوی بتان ای حمتا از عشق و زندان
وطن شد خانقه شد صومعه شد جا و مسکن شد

الف و نشر مرتب

بچهره یار چو گیسو شکست و بست و گشاد
بدل قبا داران رو شکست و بست و گشاد

بزلف و کاکل و بند قبای او ابدا
ببین هست چه نیکو شکست و بست و گشاد

بحیرتم که پی قتل من رسید و نگشت
هزار مرتبه ابرو شکست و بست و گشاد

زجاج خاطر و طومار طبع و دجله شک
مرا ز [illegible] آن رو شکست و بست و گشاد

ببین برشته جانم که یک فسون نگاه
قباده چون [illegible] شکست و بست و گشاد

کلاه و دشنه بیداد و برقع از سر ناز
بکشتنم چو رسید او شکست و بست و گشاد

فراق زلف بمنای آن صنم رحمت
فکنده در دلم هر سو شکست و بست و گشاد

قافیتین

مانده مرغ دل بدامت کن تو ای صیاد یاد
زانکه عمری هست نبود خاطر ناشاد شاد

گر رسد باد خزان بر گلشن ای بلبل منال
میکشم جور فلک غم نیست در دنیای دون
دارد اوراق چنار گلشن عشق این رقم
هر شجر دارد ز دستم باغ محنت میکشد
عید قربان شد و خونم بجز الستی چنار
گردی آخر در ره آن شوخ جانان دل نثار

خرمن عمر جهان را امید بر باد باد
نیست شاهی تا زنم زین خنجر بیداد داد
تا ابد گلزار حسن مهوشان آباد باد
مادر ایام ما را همچو سرو آزاد زاد
عید من زین مرگ نو اکنون مبارکباد باد
انقدر ای رحم تا بر کوه که استعداد داد

شب بیاد زلف آن رخسار میپیچم بخود
موی آتش دیده ام چون یار میپیچم بخود

دورم از بزم وصال دلبر ناهید شیب
شوخ ترسا زاده دین و دل و هوشم ربود
شمع شبهای غمم در سوختن آماده ام
خسرو اقلیم هفتم در طریق عاشقی
عنکبوت آسا برای قوت از فرط نفس

ناله و افغان چو منقار میپیچم بخود
شعله جواله ام زنار میپیچم بخود
هر نفس صد آه آتش بار میپیچم بخود
وه که از زلف بتان چون مار میپیچم بخود
دامها بهر مگس ناچار میپیچم بخود

سینه ریشم همچو نی تا شیر افغانم شنو — ناله‌ام در جوف دل بسیار میپیچد بخود

همچو شمع کشته از درد دل اندر روزگار — ماتمی دارم سینه دستار میپیچم بخود

رحمت از بغری الفاظ دارم خجلتی — پسته توچم لب ازگفتار میپیچم بخود

آن شوخ ستمگار اگر شد شده باشد — بر مائی آزار اگر شد شده باشد

از دوری رخسارهٔ آن ماه دو هفته چو باشد — چشمم همه خونبار اگر شد شده باشد

مائیم و خیال رخ یار همدم شبها — او مونس اغیار اگر شد شده باشد

مجنون شده دل بر رخ لیلی وشی طناز — رسوای بازار اگر شد شده باشد

محبوس بزندان فراقم چه توان کرد — کارم همه دشوار اگر شد شده باشد

بر رغم رقیبان دعا یار شب و روز — بی رحم و جفا کار اگر شد شده باشد

رحمت سر سودائی من در طلب آن شوخ — خاک ره دلدار اگر شد شده باشد

طوطی اگر همزبان تو شد نشد چه شد — گلغنچه چون دهان تو شد نشد چه شد

شاهنشها نگینه گدای در تو ام
چون لاله دل همیشه مرا غرق خون بود
ابرو کمان مشبک پیکان غمزه ام
عشاق خسته کشته تیغ نگاه تست
ثبت است وصف حسن تو در صفحه جهان

بر من عطا ز خوان تو شد شد نشد چه شد
گر دیده خون چکان تو شد شد نشد چه شد
جان و دل از نشان تو شد شد نشد چه شد
بسمل در آستان تو شد شد نشد چه شد
گر خامه در بیان تو شد شد نشد چه شد



از حسرت دوری تو بصد رنج و محنت است
احوال شش ز عیان تو شد شد نشد چه شد



دلم بردان پری رخسار رخسار این چنین باید
هزاران مرده احیا شد ز حرف این مسیحایش
جهان از گردش تیغ نگاهش بسمل افتاده
پس از مردن خرامان آمد و بگذشت از جانم
چمن ایجاد میگردد بهنگام خرامانش
چو بلبل عاشقان دارد هزاران گلشن حسنش

تعالی الله بدین انوار انوار این چنین باید
جزاک الله [illegible] گفتار گفتار این چنین باید
بگردم من ازین اطوار اطوار این چنین باید
بلی با عاشقان غمخوار غمخوار این چنین باید
تصدق من ازین رفتار رفتار اینچنین باید
بنازم من ازین گلزار گلزار این چنین باید

زهر مضمون توای رحمتا تنگ شکر ریزد
عطاک الله با این شعار اشعار این چنین باید

بتو تنگ لاله گون از دیده من میچکد — وه چه یاقوتی ز مژگان دل بدامن میچکد

نازم آب حیات چشمهٔ لعل لبت — خضر را از حسرت آب لب بدن میچکد

در هوای بخیهٔ پیراهنت ای سیمتن — رشتهٔ اشک هر زمان از چشم سوزن میچکد

هر که جنبان دید در گوش تو مروارید گفت — شبنمی از برگ گل گویا بگلشن میچکد

شرح غمهای ترا در صفحه آرایم اگر — خون ز چشم خامه در وقت نوشتن میچکد

آب حسرت از دهان شیشه‌ای ناز آفرین — چون نهی ساغر بلب هنگام خوردن میچکد

رحمتا از حسرت شیرینی نظمت بود
اشک چشم نکته سنجان تا بمردن میچکد

کجا ز صحبت عشاق سر گریزد و بجهد — چو موج تشنه ز آب هر قدر گریزد و بجهد

بیاد خط تو آهی کشم گر از دل زار — چو گرد باد بهر بحر و بر گریزد و بجهد

همیشه رشتهٔ اشکم بسوزن مژگان — ز دوری تو چو تار گهر گریزد و بجهد

پریوشی که روم از پیش بصد شوخی
زناز دامن خود بر کمر گریزد و پیچد

بسقف گنبد افلاک بشیوای شش جهتی
چو شمع دود دلم تا سحر گریزد و پیچد

خوش آنکسی که بامید نکهت گل وصل
چو باد صبح بهر بام و در گریزد و پیچد

زرشک چون [illegible] ام در حسرت خزین [illegible]
که مار زلف تو دور کمر گریزد و پیچد

اگر شکار نطق ای پری و در دهان لرزد
ز شرمت طوطیان را در سخن گفتن زبان لرزد

نمی یابد دلم در حلقهٔ آن زلف آرامی
بلی آرام نبود مرغ را گر آشیان لرزد

اگر یکبار اندازد نگه از قهر آن برنا
زبیم آسمان تا دامن آخر زمان لرزد

ببازی گر دوان شهسوار ناز در میدان
سرم چون گوی در دست او گر صولجان لرزد

بگلشن گر خرام آرد قد محشر اساسش را
سهی چون شاخ نسترن [illegible] لرزد

اگر بر طاق آن ابرو نگه اندازد ای یاران
هلال عید مانند قزح در کهکشان لرزد

نگارد خامه ام گر نام آن ناز آفرین رحمت
عطارد را قلم از شرم من در آسمان لرزد

غزلیکه حرفش مفرد است

آه دارم زد و رے آن د ر
رخ زرد م دوام اسے د ل بر

دار وی درد ل ز دوری را
داد آزرده ام ز دردِ آذر

زرد آزرده ام ز روز ازل
زان رخ زرد دارد اوج زرر

زحمت از دوری درش دارد
داغ دل دود آه در آذر

غرلیکه خط اول مفرد خط ثانی دو حرف مرکب خط ثالث سه حرف
خط رابع چهار حرف خط خامس پنج حرف مرکب است

ز وادی او دور دارم از ان
بذر درد ل آه ز داغ دل آذر

تو با نرگس و لاله دلفریبی
من از شب سر گریبی پا و سر

نگر چشم مست بلا هست عشق
کنم فکر نقش لبت تنگ شکر

بعیش همچو غنچه محبت شکفت
چنین نیست نکهت نصیب مشک تر

نشسته بقتلم تهمت همیشه
بگفتم بگیسو شکسته معنبر

غزل قافیتین

یافت از خاک درت تا دیده بینور نور
میکنند زین مشک کو یا سینه سوز سور

ای سلیمان غرگز زحسارهٔات مور شسد
هیچو قارون میبری نقد ندامت از جهان

تا کلاه فقر ما را دید بر سر چرخ کفت
هیچو کندم آسیای چرخ زرمت میکند

یاد خاک مقدمت بر تو تیا دارد شرف
در کهن کاخ ستم آباد دنیا دل منه

عیب مپسند کر بود در کشورت معمور مور
ریشهٔ تاکی که جوئی از پی انکور کور

در جهان فکندئی اکنون ازین شور شور
تا توانی خویش را کن از دم مزدور دور

میشود بینا اکر وصفش کنم مذکور کور
وقت مردن کفت ای رحمت بر دستور زور

غزلیکه تمام حروفش نقطه ندارد

مرا دارد اکر آوره دلدار
که دارد آه درد آلوده در دل

دلا آرامم اکر کردد مرارام
سواد طرهٔ دلدار دارد

دو عالم کرددم در دم مرارام
دلم آلوده در درد دل آرام

دلم در دام وصل او هوادار
همه دم کود الا درد دوا دار

مرا کردد حصار وصل دلدار
مرا سر سار سودا در همه کار

اکر کامم دهد در وصل دلدار
سرم کرد در رهٔ دلدار در دار

سواد دل مداد مدح رحمت | عطاک الله که در دل دارم اسرار

قافیتین

تا گشود آن سیمتن از کاکل تا تار تاک | از کمال کفر من روئید از زنار تاک

تا بکی بندی تو بر قتل من مسکین کمین | رحم کن دامن کشان مگذر تو بر اغیار پاک

از خدنگ ناز کردی سینه صد جا چاک چاک | می نداری جز ستم ای دلبر مکار کار

تا توانی جادهٔ فقر ای دل محبوس پوش | همچو شیطان برهنه بر دوش اشکبار بار

گر نمائی در چمن یکبار ای گلروی رخ | تا بروز حشر ماند عندلیب زار زار

گر بیائی جانب این رند درد آشام شام | تا ابد گردد خوش از بادهٔ گلنار تاک

نخل عمرم گر خزان شد از غم ابکه دون دون | باغ عیش عیدرویان را تو برخوردار دار

از بشکر دون تنگ دل هر طرف تمسار تار | تخم مهر خویش را در هر دل بیمار کار

مدعی را گر در رحمت برخود از اکرام رام | داد چون منصور بردی دولت بیدار دار

لف و نشر مرتب

توئی با چشم و زلف و خال و خط ای شوخ مه منظر | ز ظلم پیشه بی رحم و جفا کار و ستم پرور

قرار و طاقت و صبر و شکیبا برده از دستم
خط از رنگ و رخ از تاب و قد از ناز و لب از شکر

باین آئین ناز و الفت و خوبی خو بنستم
بلا بالا قیامت عشوه خوش رفتار جان پرور

زیاد ابرویت چه صبح و ظهر و عصر و شام بنشستم
دعا گوی و ثنا خوان و قیام آرا سجود آور

باب و تاب و رنگ و بو جمالت میبرد هر دم
زه تاب و ز گل آب و ز گلشن رنگ و نور اختر

ترا خاقان و دارا دوی و فغفور بپا بنشد
شب و روز و گه و بیگه بسان چاکران بر در

کنم تحریر فرد و مصرع و بیت و غزل رحمت
بوصف قامت و زلف و خط و ابروی آن دلبر

یا رب این رویست یا شمس است یا قرص قمر
این لب لعل است یا یاقوت یا درج گهر

سرو آزاد است یا شمشاد یا طوبی خلد برین
این قد دلجوست یا شاخ گل صد برگ تر

رهزن دین است یا جادوست یا مشکین غزال
چشم فتانست این یا نرگس [illegible]

آب حیوان نیست این یا لعل جان بخش نگار
قوت انسانست یا جانست یا تنگ شکر

این سر چشمیست یا ماهست یا تیغ قضا
ابروی یارست این یا قوس استاد قدر

دانجم و افلاک یا بدرست یا خال سیاه
مشک تاتارست این یا نقطه نور نظر

عنبرست این یا رگ یاقوت یا ریحان خلد — خط مشکین ست این یا سنبل نیکو سیر

مشعل بدرست یا فواره صبح مراد — این بیاض گردن یارست یا نور سحر

زحمتا شعرست یا الهام یا طرز کلام

شیرهٔ جانست این یا شهد اکمل هنر

نشد که گاه حال زار غم زار پرسی تو ستمگر — که از فراقت همیشه هستم برنگ زرد و با اشک احمر

بر آستانت سر ارادت نهاده عمری در این امیدم — که گاه گاهی خرام آری قدم گذاری مرا تو بر سر

چو شمع هر شب در آب و آتش ساخت در دو غم اسیرم — بحال زارم ببین خدا را بچر اشکم کنون شناور

چرا ننالم چرا نگریم چرا نسوزم چو شمع محفل — که ای پری رو بصحن گلشن تو مست و سرخوش بجام ساغر

ندیده رحمت بملک خوبی چه شرح سازد ترا که

بچشم نرگس بزلف سنبل بخط بنفشه بقد صنوبر

دل از خیال دو زلف سیاه در زنجیر — چو مردمک که بود از نگاه در زنجیر

نشسته ام بره انتظار خاک بسر — چو نقش پا بکرم کرده راه در زنجیر

بجرعه تجرید عیب مپسندم — ز موج گرچه حبابم کلاه در زنجیر

نشد که صبح بناگوش یار را بینم | چو شمع مانده ام از دود آه در زنجیر

بدور خال و خط آن جعد دیدم و گفتم | کشیده خسرو حبشش سپاه در زنجیر

بکوی عشق بدیوانگی علم دارم | چرا نباشدم از رتبه جاه در زنجیر

جنونی ام من و از سنگ رونقی دارم | ز کرد دکان بودم دستگاه در زنجیر

بدورم نالهٔ غم روشنست شب تا روز | ازان سیاه دلم همچو ماه در زنجیر

دلم بحلقهٔ زلفت ز رحمت است در بند
فغان و ناله بحالم گواه در زنجیر

همچو ساغر چشم او از نشأ صهباست پر | دیده ام از بادهٔ دیدار سر تا پاست پر

گر فغان دارم من مجنون ز هجران عیب نیست | همچو نی از ناله بازار بند بند ماست پر

کو که دریا د قیامت آن آغوش لب | نی شکر چون استخوان عاشق شیداست پر

گر نباشد پنبه در بالین مجنون گو مباش | دایم از خار بیابان بستر رسواست پر

چون ننالم چون نگریم چون نسوزم چون کباب | هست ما را از رقیبان بزم در هر جاست پر

گر ندارم زر بکف بهر نثار مقدمش | از سرشک لاله گون جیب و کنار ماست پر

رحمتا از آه سرد و سینهٔ سوزان بترس
تا مژه چون شمع ما را دل ز آتش آبهاست

بر جبینت شب تا سحر چون شمع ای گلگون عذار
تن در آتش آه بر لب داغ بر دل شکبار

آب گردیدست از شرم لبت یاسمین
می بساغر لعل در کان گل نخون دُر در بحار

از فراقت ای سمن بر جان گردیدم
جان مضطر حال محزون تن بغم دل شرار

از قضا گر بگذرم من میشوم از طالعم
بحر بر گوهر خذف گلشن خزان گل مشت خار

رحمتا دارم بهی گر جان او گیرد مدام
ماهتاب شمس نور دهر زمین جان شعار

از می آشان در زمین موسم خبر دارد بهار
زانکه خود بر کف ز نرگس جام زر دارد بهار

زر در روئی چون کشد در دهر نرگس منعم است
از سفید و سرخ نقدی در نظر دارد بهار

در زمین از سیلی باد خزان افتاده ام
کاش همچون سبزه ام از خاک بر دارد بهار

همچون بلبل محشر صد شور افغان گشته است
حسن گلرنگ گر اند نظر دارد بهار

غنچهٔ دل تا تبسم کرد میبالد بخود
از نسیم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار

آتشستان چمن گل نیست ای بلبل شنو | در نفس پنهان یقین میدان شرر دارد بهار

نیست سنبل اینکه زحمت در گلستان بنگرد
آه حسرت چون تو دایم در جگر دارد بهار

بیوفائیهای دوران در نظر دارد بهار | زان چو ابر نوبهاران چشم تر دارد بهار

عمرها شد اشک گلگون میچکد از دیده ام | از شگفت این گلستان کی خبر دارد بهار

میرود زین باغ اما در خیال کاکلت | آه سرد سنبل آسا در جگر دارد بهار

میشود که زرد گاهی سرخ گاهی سوی | صد خجالت ها ز حسنت ای پسر دارد بهار

با گلشن گر نهی اندوه فنون از نرگسی | هر طرف از خار گل صد نیشتر دارد بهار

نیست شبنم اینکه می بینی تو بر هر سبزه | [illegible] چشم تر دارد بهار

ساقیا کردم ز رویت التفاتی کن بهم | همچو نرگس بنگه بر کف جام زر دارد بهار

از خزان گردید ایام عمر بیوفا | بین چو برگ بید میلرزد حذر دارد بهار

در جوانی چون سحاب از اشک ریزم غم نیست
گریه هر سو رحمت از من بیشتر دارد بهار

قافیه سین

تا بکی بر من کنی ای دلبر طناز ناز
از کرم با خویش ما را کن دمی دمساز باز

چون تنم رو هر لحظه دل در سینه ام پر میزند
کاش روزی سوی من اندازد آن شهباز باز

شاهد و صهبا و نقل و گل مهیا کرده ام
از سر کرم درآ ای همدم المغنی ساز باز

بهر جولان گاه عشاقان چو افکنده اند
شوخ چوگان باز چشم ناز را میتاز تاز

رحم ناسر تا حشر شعرم اگر خوانی نکو
در دلم باشد زمین حافظ شیراز راز

ای شمع شب افروز رخ افروخته باز
پروانهٔ ما را دل و جان سوخته باز

ای ترک نگه جان و دلم باد فدایت
گو کشتن عاشق ز که آموخته باز

از آمدن یار خبر یافتی ای چشم
گر اشک بر آهش گهر اندوخته باز

گردم ز کف دست تو خیاط لطافت
گز برگ گلش جامهٔ نو دوخته باز

جنس دل و دین بر سر بازار محبت
رحمت نگاهی که بفروخته باز

ایشوخ کنون دامن خود برزده باز
افروخته روی تو چو خورشید حباب
در سینه مرا دل طپید از شوق چو بسمل
در طرف کله نیست ترا لاله احمر

در ریختن خون که تو در زده باز
در بزم که در صبح تو ساغر زده باز
جانا بمیان دشنه خنجر زده باز
صد پاره دلی ماست که بر سر زده باز

رحمت تو بشیرینی گفتار در عالم
چون طوطی خوش لهجه شکر زده باز

خط کشید و هست لیکن تازه گلزارش هنوز
از بلال خط ادانی گر بگوشش شد بلند
خط مغرو لی بر خسارش اگر دوران گذشت
طی اگر شد دفتر دوران حسن دلکشش
گرچه مرآت جمالش شد ز خط صاحب غبار
مور خط گر از سلیمان رخش خاتم ربود
چون نباشد در دل رحمت محبتها و خند

میتراود شهد از لعل گهربارش هنوز
هست کافر همچنان گیسوی طرارش هنوز
میکند ظلم و ستم چشم ستمگارش هنوز
هست طومار حساب خال و رخسارش هنوز
میشود شیرین سخن طوطی ز گفتارش هنوز
میکند تسخیر عالم را ز رفتارش هنوز
میشود از خط دو بالا حسن دلدارش هنوز

حیرتی دارم ز نیرنگ گلستانش هنوز
رشک جنت گشته نشکفته بستانش هنوز

شهرهٔ آفاق گردیدست چون بدر منیر
میتراود گرچه شیر از لعل خندانش هنوز

زهره دلبست از سحر نگاه دلبری
گرچه نبود رام با کس چشم فتانش هنوز

شهره گردیدست بسمل از اشارتهای ناز
محرم دل گرچه نبود تیغ مژگانش هنوز

قمری جان ناله دارد از خیال قامتش
گر نبالیدست سرو خوش خرامانش هنوز

حکمت این نگاهش میدید در کمال
گر پدر ننشانده یاران در دبستانش هنوز



عاشقم رحمت بآن طفلی که صد یوسف لقا
همچو من افتاده در چاه زنخدانش هنوز



میرود بیهوده در عالم ز کف عمر عزیز
ساقیا لطفی نما در ساغرم صهبا بریز

وقت کشتن شیون از خواهی که عاشق کم کند
تیغ مژگان را نما ای [illegible]

یار در بزم ست من لخت جگر گردم کباب
ساقی گل چهره ملی شیشه در پیمانه ریز

رشکم آید ای صبا از دیدهٔ نرگس بباغ
خاک در چشمش ز روی لطف چون غربال بیز

دوستی بر دوش رقیبان میبری خنجر خدا
تا بکی بر من تو ای بیداد گر داری ستیز

دید از پیری قدم همچون کمان خم گشته است
آن جوان چون تیر گرد آخر ز آغوشم گریز

چون قدح هر حلقهٔ گیسوش از صهبای حسن
می‌نماید در نظر چون جام کج دار و مریز

سرکش از تعظیم مسکینان کند مینا منش
رحمتا چون شیشه بر تعظیم هر پیمانه ریز

یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس
شوخ بی‌مهر ستمگار شد افسوس افسوس

او نیامد بر هش تا دم اشکی زینم
بین بسر شکم همه گلنار شد افسوس افسوس

از رخ ماه فرش خط سبزی سر زد
گل حسنش بنظر خار شد افسوس افسوس

منتظر بود تنم از مرگ نشانی دارد
هر دو چشم بره‌اش چار شد افسوس افسوس

یار جز داغ بدستم چو دگر نقد ندید
طالب کیسهٔ زردار شد افسوس افسوس

از ترصد همه شب دیده چو سیاره مرا
آرزومند رخ یار شد افسوس افسوس

یار افکند بر خسارهٔ خود زلف دراز
روز عیشم چو شب تار شد افسوس افسوس

داغها در دل صدپاره نهان بود مرا
لاله‌سان داغ دل اظهار شد افسوس افسوس

بغم و محنت و اندوه فراوان فراق
رحمت خسته گرفتار شد افسوس افسوس

برفت عمر مرا در هوس هوس بهوس
چه اعتماد کنم بر نفس نفس بنفس

درین سرای دو در کاروان عمر مرا
همیشه ناله بود چون جرس جرس بجرس

مرا زیاد گل روی سینه بلبل دل
چو طایری که بنالد قفس قفس بقفس

حدیث شکر لعلت ز من شنید مگس
چنین ناله ما را مگس مگس بمگس

سواره میروی و سر چو گوی میدانت
بصولجان قدم زد فرس فرس بفرس

بسینه دار نهان راز دل که محرم نیست
بگوی کوئی اگر کوچه کس چه کس بچه کس

زساغری نگه یار رحمت است ستم
چه شکوه میکنم هر عسس عسس بعسس

چند کشم بهر بت الصنما آه سرد از دل بریان خویش
چند فشانم چو شمع آتش اندوه در بتو بجان خویش

ای بت سنگ چکل زخجلت منفعل شمس رو تو خجل
بری تو تا دین و دل از من عالم نور دیده ام حیران

بتو دلم ز غم سینه من الم دیده ام از اشک نم
بادیه گرد غم خسرو اقلیم درد بی سر و سامان خویش

رنگ تو هست ارغوان الگلی گلرخان بین بنازان تو
بتو چو رنگ خزان گشته مرا چهره زرد از غم هجران خویش

ایشه ملک جمال ای بت ابرو هلال پیوسته‌ام همچو نال — وه که من لاوبال گشته در آفاق فرد داده ز کف جان خویش

ز گل باغ امید تو نیم ناامید ده بسوی خود نوید — موی سیاهم سفید گشته بمانند برف بین سوی نالان خویش

ای طلعت خسرو شمس افسران بین بسوی کهکشان — جیش غم از ملک جان بسکه برآورده گرد میکنم افغان خویش

پر حسرت همه دیده ز غم دیده تر گلخن دل پر شرر — چند من خون جگر ناله برآرم ز درد از دل سوزان خویش

رحمت میکنی ز رحمت الکلعذار روز و شب همچون هزار — از دل زار و ترا ز با غم و اندوه درد میکند افغان خویش

قافیتین

تا بمن گردید آن نازک بدن همدمش دوستان — برده سحر نرگس او از من بیهوش هوش

بر من در آتش محن روز و شب ای دوستان — میکند افزون ستم بر خنجر ابروش روش

سرو اگر بیند بگلشن قد آن نازآفرین — ناله قمری زند از قامت دلجوش جوش

ای صبا بهر خدا رحمی بنما حالم ببین — از برای خاطر ما بر طواف کویش کوش

من بنار هجر او میسوزم هر دم چون کباب — او دهد با غیر از تنگ لب میگونش نوش

چون بکویش جا کنی خود را خدا را ای صبا — شمه از محنت هجران من در گوش گوش

رحمتا صبر و قرار و طاقت و هوشم مپرس — زانکه برد از من نگاه نرگس جادوش دوش

دلم تنهاست یارب ز زلف جانانست صف در صف
بی تاراج دینم نامسلمانانست صف در صف

ز مژگانش قتلم تیغ عریانست صف در صف
بی یغمای یکدل فوج مژگانست صف در صف

رخ خوبی که کرده شب درخیال آمد بدل گفتم
تعالی الله چه فرحت زا چراغانست صف در صف

بگلگشت چمن بخرام ای شوخ سراپا گل
بپا اندازیت گل در خیابانست صف در صف

خرامان شو بکویت دل بپا لای افتاده
نظر کن سر بسر هم در رهت جانانست صف در صف

درون حقه لعل لبت ای شوخ چابک
بسرت گردم چو گوهر سلک دندانست صف در صف

گشادی تا ز روی حیرت افزا پرده در گلشن
چو شبنم بیت قلم گل چشم حیرانست صف در صف

ز یاد سرو قد و عارض همچو گلت دایم
بگلشن بلبل و قمری در افغانست صف در صف

جمعیت داده سودای ای شوخ چون حسرت
بزیر هر خم زلف پریشانست صف در صف

یکطرف چشم ستمگر زلف پرچین یکطرف
میکشندم جور و جفا زان یکطرف زین یکطرف

گر نقاب از رخ بر اندازد بهر خرگه نشین
میرود خال و خطش دل یکطرف دین یکطرف

گر ز گلشن بگذرد فگند گیسو ابرو لبش — یکطرف گل میکشد خجلت ریاحین یکطرف

برد نقد عقل و هوش را زکف چشم و لبش — گردنا تا نازو ادا آن یکطرف این یکطرف

بهر پا انداز آن نازآفرین بلبل باغ — یکطرف آماده گل گردست نسرین یکطرف

گریه دارد در رو شب حال من ای دوستان — یکطرف ابر بهاران شمع بالین یکطرف

این جواب آن غزل رحمت که هاشم گفته بود
یکطرف خال حبش بعارض زلف مشکین یکطرف

کس نمیداند که من گردیده ام چون از فراق — آه بر لب داغ بر دل دیده پر خون از فراق

از سر شب تا سحر چون شمع دارم انقلاب — جان در آتش سینه مجروح اشک گلگون از فراق

بشنو از من چو نیم اگر دون دوران پر جفا — صبح در غم ظهر ماتم شام محزون از فراق

در دل غمدیده محزون زارم ناصحا — طاقت و صبر و شکیبائی نیست اکنون از فراق

گریه بر احوال زارم میکند ای دوستان — شمع مجلس از بیان رود جیحون از فراق

در غم شیرین لب لیلی قد عارض ایاز — گاه محمود دم گهی فرهاد و مجنون از فراق

از فغان و ناله و آهم بعالم رحمتا — خلق نالان و هر حیران خسته و دل از فراق

ثبتست وصف روی تو در گل ورق ورق
چشمت ز ناز داده بنرگس سبق سبق

گر بنگری بسوی گلستان ز روی ناز
گل چین کنند نثار ز هیبت گل طبق طبق

از دوری جمال تو ام باده چهار
اشک اهر ست هر شب ز رنگ شفق شفق

تا از رخت نقاب بر انداختی بباغ
از شرم روت گل شده غرق عرق عرق

یکره بیا بپرس تو احوال امری نگار
از عمر رفته مانده مرا جان رمق رمق

ایجور وش بخت وصلم رسان ز لطف
زندان فرقت تو مرا شد قلق قلق

در زیر پای اهل جهان گشته ام چو مو
از روی عاجزی شده جسمم نحیف تو

عکس جنبش ریخت تا در باده گلرنگ نه
زهره در گردون زد از شوق آن رخ چنگ چنگ

بسکه من میسم دهانش را تصور میکنم
از سر مو مینماید بر من دلتنگ تنگ

تا شدم مجنون این لیلی وشان روزگار
میزنند بر فرق من طفلانه هر دل سنگ سنگ

عشوه بالائی که من دارم دل و دین میبرد
جلوه میزند ز قد یار شوخ شنگ شنگ

رحمتا گر عشق ورزی ترک نام و ننگ کن
زانکه نبود عشق یاران را ز نام و ننگ ننگ

دل ز بیدادت ندارد ای صنم الحال حال
عرض خود را چون کند گر بدر ز استدلال لال

چون نشیند در حریم حسن تو تا افتاده است
ناله هر دم میکشد از سینه چون خلخال خال

نازم از این طالع مسعود ای ناهید عیش
شاه باز دولت ما را باشد از اقبال بال

یارب از امسال نیکوتر گذشت امسال تیمین
خواهم از حق من ترا آینده چون امسال سال

ثبت کن تا میتوانی نظم خود ای دل بد
تا گشاید در دبستان وفا اطفال فال

عیسی در پهلو بمشک و عنبر و ریحان زند
داد از زلف چلیپا توسن اخیال پال

در تلاش مال دنیا همچو قارون می‌نباش
کن چو ابراهیم ادهم رحمتا پامال مال

دارد در عکس ابرو تو آسمان هلال هلال
انگشت نمای خلق جهان شد از آن هلال

کاهید بسکه در غمت ای ماه ده چهار
آید از آن بچشم جهان استخوان هلال

ابرام تیره دل کندت در زمانه بین
یکره بلطف سجده خورشید و آن هلال

دانسته است کین فلک از خمیده گشتن
دارد بکف سپر کهی تیر و کمان هلال

در عشق ماه ابرویت از بسکه کاسته است
زرد و ضعیف و زار بود در جهان هلال

دونان دهر یکتا نان چون نمی دهند
از خوان چرخ یافته زان نیم نان هلال

کم کم شود چو بدر جهان چشم تا ببین
دارد سجود ابروی آن مهربان هلال

با تیغ غمزه چشمت مارا نموده بسمل
کارت شد از من آسان اے شوخ مه شمایل

از یک نگاه بردی ای شوخ از برم دل
کار تو گشت آسان گر کام ماست مشکل

دور از تو آب چشم جانان گذشت از سر
رحمی که از فراقت پایم فرو است در گل

بگذشتی تا بگلشن با این جمال و قامت
سروت نشسته در پا نا مدت مقابل

منمای با رقیبان مرآت حسن یارا
نقصان پذیر باشد عکس مه کامل

بهر خدا ز زلفت ای شوخ شانه کم زن
این رشته حیاتم از روی لطف مگسل

از ناز تیغ بیداد بر من کشی پیاپے
از کشتن اسیران بر گو ترا چه حاصل

بهزاد گر ببیند نقش جمال خویت
بر روی لعبت چین خط میکشد که باطل

لیلی جمال ما را از روی لطف بنگر
رحمت بسان مجنون در عشق گشته کامل

ای گشته بسته زلف تو از روز ازل
صادق در عشق بازی با تو ای نیکو جمل
چند گلگشت گلستان میروی بهر خلل
خامهٔ من بسکه وصف لعل شیرینت نگاشت
جان بلب دارم بیا پیش از اجل بستان
لاله سان از بهر حفظ خویش در صحرای عشق
رحمت آن نور بصر تا شد جدا از دیده ام

گر نه واقف تو میداند حکیم لم یزل
کی ز بدگویان بود در اعتقاد من خلل
جلوه ریزان هر سحر همراه اغیار دغل
جوی مسطر عمرها شد گشته لبریز عسل
گر نیائی واه جان بستاندم پیک اجل
مصحف از داغ دل دارم همیشه در بغل
از کمال گریه دارم دست در چشم سبل

غزلیکه دو حرف مرکب ست

جانا چو لاله هر شب هر جا پرست جامم
هر جا چه بیشه خوبت گویم بر غم هر کس
کامل سر شک شوقم خاکم چو سایه بر سر

گویی که گریه کم کن گویم که سوخت جانم
بی تابی تو باید هر شب نوید شامم
شاید چو لاله گل گویی حدیث نامم

ساقی تو ساغر ما پر کن چو شد گل و مل — کامل چو کاسهٔ گل لب کن چو لاله فامم

زمزم چو پر تو مه هر جا پرست هر شب — لیکن چو تشنه که رحمت گویم که من حج جامم

غزلیکه سه حرف مرکب است

هیچ ملو بیا چند کنی بما ستم — تیغ غضب مکش مکش ظلم ستم مکن صنم

مشق ستم مکن ملک لعل لبت مکن بما — تنگ شکر لبت ببند چشم گشا قمر شیم

جعد سیه بما نما فیض خطت ختن بشم — چین و خطا تنگ قند مثل خطت صنم قسم

عیش نیافتم مگر جنس غمت نفس نفس — تیغ جفا کشد بما هجر کند قلم قلم

شهد لبت کجا بما تنگ شکر بکف نهد — چشم گشا فلک هست رحمت نعم

غزلیکه چهار حرف مرکب است

محنت کلفت عشقت بچمن نیست نسیم — نغمهٔ بلبل گلشن بنگر جنتم

خستهٔ خنجر عشقم صنما بتو یقین — شیشهٔ لیلی حسنت بکشم نیست نعیم

همچو سنبل صنما کلفت عشقم بنگر — محنت لیلی حسنت بکشم نیست عظیم

شیشه بخشد بجگر خسته محنت شبها — مستی خنجر عشقت نکند نیست فهیم

بفلک شعله عشقم صنما بنگر و ببین — مشعل محفل رحمت بفلک گشته مقیم

غزلیکه حروفش نقط ندارد

دلم دارد هوس وصل دلارام — همه دم در الم دارد مرا کام

مرا آواره دارد طره حور — در عالم طالع ما دارد اکرام

مرا در دل دو صد آهی که هر آه — سحر که کس کمارد سهم در سام

در اول کاسه مل لعل او داد — دلم آورد کم کم طره در دام

ملال لوح دل حک کرد در حمد — کلام کو هر وصل دلارام

غزلیکه حروفش نقط ندارد

در دهر اگر همدم دلدار مدام — در آه و الم وصل همه گرد حرام

در دهر مرا داد ملک ملک و عالم — دادم همه را در ره دلدار مدام

در کار دل طرار مده راه دلم را — رحم آر که آلوده درد دوامم

دلدار مرا در الم و درد در آورد — دلدا دم و دلدار کرم کرد مرام

در دهر صد اگر دم مرا اکمل الهام — اکمل کرمم داد مسادار سلامم

در عکس مه و مهر کرا کار در عالم — لعل و گهر دهر همه اصل کلامم

رحمت گل و مل حاصل و لعل دلارام

کو وصل که دلدار دهد حاصل کام

گفت سوی گل مبین آن سیمبر گفتم بچشم — گفت بر خورشید هم مفکن نظر گفتم بچشم

گفت کاکلیت اسیر [illegible] گفتم چون کنم — گفت خاک راه ما خود را شمر گفتم بچشم

گفت شکایت چیست [illegible] گفتم [illegible] — گفت رنگین کن ازین هم بیشتر گفتم بچشم

گفت مهرم را کجا جا داده گفتم بجان — گفت در عشقم کنون بگذر ز سر گفتم بچشم

گفت محزونی چرا گفتم که از یاد رخت — گفت خون گریه کن ای بیخبر گفتم بچشم

گفت خالم چیست گفتم مسکن سودای دلست — گفت فی فی [illegible] بصر گفتم بچشم

گفت چشمم دین و دل می برد گفتم که جان — گفت جان دادی دمی [illegible] گفتم بچشم

گفت میکن گریه بر خاک درم گفتم مدام — گفت با مژگان بروب این خاک در گفتم بچشم

گفت رحمت جای من داری کجا گفتم بدل

گفت نی نی باز این برگو دگر گفتم بچشم

ایکه ربوده نرگست صبر من و قرار هم
بی تو همیشگیم فغان گریه زار زار هم

عشق تو از دل حزین محو نگردد ای صنم
گر ز جفا و جور من خاک شود غبار هم

گر بچمن ز دوریت آه شرر فشان کشم
آتشی افکنم بگل شعله زنم بخار هم

لاله نشان عشق را گرچه بسینه پرورد
ای ز تو داغها بدل بر جگر فگار هم

سوی چمن نمیروم دیدن سنبل و سمن
هست دو زلف روی تو باغ من و بهار هم

ایکه در آب و آتشم بی تو چو شمع هر شبی
آتش و آه من ببین دیده اشکبار هم



رحمت خسته بخت روز و شب الشیبان
کلفت دهر میکشد محنت روزگار هم



دارد فلک بمن ستم و روزگار هم
تا کی کشم جفا ز جهان و نگار هم

چشم سیاه مست تو بر غمزه و ادا
صبر من ز کف ربوده نگار و قرار هم

از یاد سرو قامت و رخساره گلت
دارم فغان چو قمری و صوت هزار هم

رعنا گلی که گفت کزین دهر بی ثبات
سود نیافتم ز خزان و بهار هم

دور از شب وصال تو چون شمع تا سحر
دارم بسینه آتش و چشم اشکبار هم

جانا پی نثار تو دارد دلم بیا
یاقوت اشک با گهر آبدار ایم

بکشا بچهره زلف صبا عنبرین شود
گردد معطر عنبر و مشک تتار ایم

خواهم درین بهار که ایزد دهد بدست
گیسوی یار و جام می خوشگوار ایم

عمریست طفل مانده بگرداندن ورق
در مکتب زمانه بلبل و بهار ایم

بر دوستی اهل جهان اعتماد نیست
زانم گرفته دل ز دیار و ز یار ایم



از حسرت چه شکوه میکنی از بخت واژگون
دارد فلک بمن سر دار و مدار ایم



نه تنها لاله در خونست بی تو گلشن هم
فغان گر میکند بلبل نوائی میکنم من هم

شهید خنجر نازم نگارا این بمن بارے
کفن در خاک افتاده در خون مضطرب شبنم

زنیک و بد چه میپرسی ز احوالم که در عالم
بمن گر گریه سازد دوست دارد خنده شبنم هم

شه طلعتان از حسرت لعل می آلودت
خورد گر غنچه خون دل جگر خونست گلشن هم

زیاد سرو بالائی مرا آهی ز دل سر زد
سلاسل شد بپایم همچو قمری طوق گردن هم

ز هجرانت شب تار و روز شاه پریرویان
اگر ریزم سرشک از دیده دارم سوز و شیون هم

مزن بر غنچه لب مهر خموشی رحمتا بشنو
دل از گنجینهٔ معنی ست لازم از تو هم گفتن

دهانت یک سر مو مینماید صافی ملهم
لبت یاقوت رمانیست اشیرین ادا کلهم

خدا را شانه کم کن جانمن زلف مسلسل را
پریشان روزگارت بوی مشک افتاده سنبلهم

چسانی تیغ مژگان را بسنگ سرمه قتلهم
شهیدم میکنی از ناز گاهی از تغافلهم

مرا صیاد بی رحم از گرفتاری چه ترسانی
اسیر دانه خال لبم در دام کاکلهم

قیامت جلوه ای شوخ سراپا گل تماشا کن
نه من تنها فغان دارم اگر گلشن ببینی بلبلهم

اگر از ناز افشانی دو گیسوی معنبر را
ز خال ایجاد گردد مشک تاتاری قرنفلهم

زیاد سرو قد و عارض همچون گلت همت
فغان دارد چو بلبل قمری آسا شور غلغلهم

نه من زنار دارم برهمن بین کرده حال صلهم
نگاهت میبرد دین هر گرا سیمتن داهم

بگلشن رو گل و شمشاد را از لاف تسکین ده
نما سرو قیامت قامت خود را شمایلهم

چه باشد گوشهٔ چشمی ز روی ناز بگشائی
دلم در خون طپیدن دارد از تیغ تو بسملهم

بزم اشاه خوبان برگرفتی برقع از رویت ‌ ‌ ‌ ز شرم مست آتش شد مینا سراپا شمع محفل هم

دلا تا کی بفکر هرزه گردیها هوس داری ‌ ‌ ‌ بعشاقان خیال زلف باشد جاده منزل هم

مه انجم بر خسارت زخوبی لافها میزد ‌ ‌ ‌ نشد همچهره با روی عرقناکت مقابل هم

خلاصی نیست ما را همچنان از حلقهٔ زلفی
کنون زنجیر شد برگردن جانم سلاسل هم

اسیر دانهٔ خالم نه بند دام گیسو هم ‌ ‌ ‌ دل از کف دادهٔ نازم شهید تیغ ابرو هم

طریق عشق اگر اینست من دیوانه خواهم شد ‌ ‌ ‌ که دل در طاق ابرو داده ام در چشم جادو هم

شهید نوخطی گردیدم از خاک مزار من ‌ ‌ ‌ همیشه لاله میروید دمد گلهای شبو هم

دل و دینم بیغما برد یاران اینچه بیدادست ‌ ‌ ‌ فغان از ترک مژگانست داد از خال هندو هم

مرا چون قمری و بلبل ز دل آواز میاید ‌ ‌ ‌ گرفتار گل رویم اسیر سرو دلجو هم

ز سیلاب سرشک و چشم گریانم چه میپرسی ‌ ‌ ‌ فرو ماندست در گل پایم ای یاران دو زانو هم

گل اندامی که دل برد است از دستم بایمائی
فرنگی زاده مژگانست رحمت عنبرین مو هم

ای نور دیده دیدهٔ تو دیده دیده ام — گردیده دیده ام نه چو این دیده دیده ام

کی دیده سوی دیدهٔ تو دیده وا کند — گردیده ام بدیدهٔ زر دیده دیده ام

هر دیده دیده دیده در ایام دیدهٔ — لیک هیچ دیدهٔ تو نه من دیده دیده ام

گردیده ام در عالم و هر دیده دیده ام — چون دیدهٔ تو دیده کجا دیده دیده ام

رحمت بدیده دیده هر دیده دیده گفت — کم دیده ام چو دیدهٔ تو نور دیده ام

ذوقافیتین

ای ز هجرانتو اشک دیده در ایام — دارد از دوریت مرغ روحم از آرام رم

زهر هجران بر من از اقبال بد افزود زود — شکر وصلت است اما قسمت ناکام کم

گردش چشمت بمن دادی نکو فرجام جام — مستی دارم که در دستت اندر جام جم

جان بلب دارم مرا میکن تو ای الصیاد یاد — مغتنم تا چند داند طایر اندر دام دم

از نوید دوستان گردد دل ناشاد شاد — از چه رو بر ما فراید از تو در پیغام غم

مژده ای لیلی کنون مجنون ما در زاد زاد — وحشتش کل میکند هر لحظه از اوهام هم

طاقت بار تبسم را ندارد آه آه — چون پی دشنام من بگشاید آن گلفام فم

شد مشک پای تا سر کو مبارک باد بادی
کی تواند زد به پیش نرگست بادام دم

آنچه رحمت دید در داغ همچو بیدل گاه گاه
نی سکندر دید در آئینه نی در جام جم

زلیس مرغ وحشت ایجادم نباشد هیچ آرامم
کند شوخی بسان چشم آهو در نگین نامم

نسازد صید خود داغ دل وحشت پرستم را
فلک از گردش چشم پری گر میکند دامم

چو موی چینی از یاد نگاه سرمه آلود ...
فغان میخواستم از دل برارم سوخت در کامم

ز یاد قامت شوخ قیامت جلوه ...
چو طاؤس گلستان غرق حیرت گشته اندامم

نگار شعله بالائی بکشا میکشم زارت
خوش آن روزی که این آغاز انجامد بر انجامم

خمار آلوده سرشار صهبا ساز ای ساقی
بود سر تا پا خمیازه ایجاد لب جامم

جواب آن غزل این باشد ای رحمت که صائب گفت
نگین را در فلاخن می نهد بی تابی نامم

شب ایا دلب لعل تو ساغر بود در دستم
بهار عیش یکعالم سراسر بود در دستم

دران ساعت که در بزمم نشست آن شوخ تا صبح
نشاط هر دو عالم زان میسر بود در دستم

بعالم تا من از خاک عدم ایجاد گردیدم / بسان لاله داغ عشق اظهر بود از دستم

زیاد پرتو حسن نگار شعله بالائی / چو شمع از نار دل گلهای احمر بود از دستم

نسیم غنچهٔ فردوس میبخشید کف پایم / دلا در خواب دی دامان دلبر بود در دستم

زدود [illegible] دل [illegible] شیون زنجیر می آید / مگر زلف نگار ماه پیکر بود در دستم

بپایش رحمتا نگذاشت تا تسلیم فرمایم / بچندین بار [illegible] از روی وفا سر بود از دستم

بیاد طره اش [illegible] جان بود در دستم / پریشانی سر از سنبلستان بود در دستم

بگلزار یکه جام از بادهٔ توحید میخوردم / ز موج می بهار صد گلستان بود در دستم

شدم آشفته خاطر حرف جمعیت نمیدانم / خوش آن [illegible] از زلف پریشان بود در دستم

چو دیدم جلوهٔ حسن تجلی زاده بیباکی / چو مرآت از تحیر جامه سامانی بود در دستم

چو من در صفحه شرح شام غم تحریر میکردم / قلم از اشک ریزی جوش طوفان بود در دستم

زشوق دیدن رخسارهٔ خورشید سیمائی / درین گلشن چو شبنم چشم حیران بود در دستم

ز تیغ مهر را پهلو زند داغ دلم رحمت / مگر آن سیب سیمین زنخدان بود در دستم

خرامان تا گذشت از ناز شوخ طره بر دوشم
زبیک ایمانگاهش بود صبر و طاقت و هوشم

بگویش چون رسی پیک صبا از من پیامی گو
بلال چین بفرقش را غلام حلقه در گوشم

ز شب تا روز از یاد خیال شوخ طنازی
چو ماه نور سر تا پا من از خمیازه آغوشم

سبکبار از بنا شد چو من در عرصهٔ عالم
ز دوش خاطر اهل جهان از بس فراموشم

بسمعم میرسد آواز قدسی تا فنا گشتم
نمن چون زاهد خود بین از هستی پنبه در گوشم

من آن انگور تاک عشقم افلاطون حیرانم
ز موج من حبابی میشود خم سر کجا جوشم

کنون در راه دون غم زجر سا گر تو پیدا گردم
ز فرط تیره بختی های خود چون سرمه خاموشم

غزلیکه تمام حروفش نقطه دار میباشد

ز شفقت تشنی بخش نشین
زینت بخش بنت جشن بین

خنج خنج ز تخت زینت بخش
ز چنین جشن فیض خیز چنین

بشفقت بین ببین نغضب
بت چین تیغ تیز چین یخشین

ز تب تیز و نبض خیزش تن
نشنفتی تشنی ز ظن و یقین

ز غضب تیغ تیز خیز شبی
پیش ز حمت نشین بپیچ جبین

مانند شمعم در حسرت شب تا سحر ای سیمتن
اشکم روان آهم بلب داغم بدل آتش بتن

هر جا که می بینم ترا من جلوه ریزان میرود
صبرم ز دل عقلم ز سر قوت ز پا جان از بدن

از خجلت لعل لبت پنهان بود اندر یمن
دُر در صدف مرجان بجا در شیشه می گل در چمن

گر جلوه ریزان بگذری از زمین قدت بی طرف
گلشن شود سوسن بدل گل روید آرد نسترن

برقع چو برگیری ز رو از شرم مه جنت شبیه
خور از طبق مه از افق تیر از فلک شمع از لگن

تاب و توان و طاقت و صبر از کف من میرود
چشم از نگه خال از فسون مژگان ز ناز ابرو ز فن

بنما رخ ای ناز آفرین بازم بشست خود تا شود
دل شادمان جان ذوق کن خاطر خوش ...

دارد حُسن دلکشت از نازهای نازنین
صد گلستان گل چو صحن جنت ...

گر تو رخ عریان کنی از ناز و از روی ادا
آوری خورشید آسا دهر را زیر نگین

تا بهار روید چو صحرای ختن در هر کجا
گر کشاید حلقه جعد تو جانا چین چین

هر کجا دهقان جنت داس گیرد از هلال
لیلی و شیرین و عذرا هر سه گردد خوشه چین

نیست آگه زحال زار عاشق ای نگار
سر زند از سینه اش هر لحظه آهی آتشین

وه که از دوری یاد خال آن رخسار گل
داغ دارد در دل خود لاله صحرا نشین

هر کجا خوانند شعر دلکشت ای رحمتا
هر کسی گوید ترا از جان و دل صد آفرین

غزل چار در چهار

چون شمع دارم پر حسرت شبها من ای نازنین
آهی بلب داغی بدل سوزی بتن اشک آتشین

تا برقع افکندی ز رو ایجلوه گاه حسن بر
هوشم ز سر صبرم ز دل جانم ز تن بیم عقل و دین

تا چند ای نامهربان بر غم دشمن میکنی
صبحم جفا ظهرم ستم عصرم غمین شامم حزین

روز و شب از شرم رخت گردیده پنهان الصنم
در شیشه ای با رحم من به در فلک خور در زمین

من لعل جان بخش ترا هر دم تصور میکنم
آب بقا تنگ شکر کان نمک ناب انگبین

از نکهت نافه جام من هر جا که باشد مشک بو
دریا سراب عیشم عزا روزم شب غم مسکن

رحمت بت خود را ایرا انکه که با ما میکند
لطفش جفا رحمش ستم احسان تظلم مهر کین

ایمه جبین فگندی تو تا زلف چین بر چین
شد چین بچین چین ختن من زلف تو خوشه چین

چین چین نمودی تار سر ناز چین زلف
آهوی چین بچین ز غم نسیم چین زلف تو
افگنده بچهره تو چین چین دو چین زلف
هر چین چین کاکل پر چین و چین زلف
آیمه بچین زلف تو فغفور چین زچین

ما چین چین چین دو زلف تو شد زچین
چین در جبین بچین بوی دهر دم چو مشک چین
گل چین حسن چین چین دو زلف تو شد زچین
دارد هزار نافه چین همچو ملک چین
چون مشک چین چین هد بدو زلف خراج چین



رحمت ز شوق غالیه چین زلف تو
که میرود ختن گهی ماچین گه بچین



ای گل زروم بیتو به گلگشت چمن من
خوبان همه خوبند ولی چو تو شه حسن
ای ماه شود مشتری زلف تو گر کس
گر تشنه بصحرای غمت جاند هم جا شاخ
رحمت سر بازار وفا گفت بآتش و خ

دور از رخ نسیم بگل سرو سمن من
یک شوخ ندیدم [illegible] زمین و بزم من
یک موی ترا کی نفروشم [illegible] من
هرگز ز روم تجر عشقی یمن من
یک بوسه بده تا دهمت جان بتن من



ذو قافتین



هر کسکه نیست لایق بزمت بران ازان — ای شوخ سعی کن تو ازانها نمانمان

از آه سینه ام نسیما صبح برده اند — در کارگاه اثر گیتی ستان ستون

از نیست نطق سینهٔ من تا ابد شکاف — باشد یقین جراحت تیغ زبان زبون

ویرانه جای جغد چمن جای عندلیب — خوبان همیشه طالب خوب و بیابان بدون

گردیدن رخ تو نگردد میسرم — بهتر بود دید بدیدهٔ من از جیحان جنون

خونت چو می ببرم رقیبان بود حلال — ایدل نه تو امن ازین همکنان کنون

رحمت باین چمن نبود غنچه را شگفت — یا تیغ صبر برده دل را دران درون

غزل چار در صفت سراپا

یارب این حورست یا روحست یا بالای این — پرتو ذاتست یا نورست یا سیماست این

نو گل خلدست یا شمشاد یا سرو سهی — قامت دلجوی دلدارست یا طوبی است این

لوح محفوظست یا بدرست یا مرآت دل — جبههٔ یارست یا سر دفتر دلهاست این

مد بسم الله است یا تیغ قضا یا ماه نو — این سر جیمست یا ابروی یار ماست این

چشمهٔ نورست یا سر فتنه یا مصباح قدس — صورت صادست یا چشم بت رعناست این

خنجر الماس یا پیکان جم یا نوک سنان
ناوک بیداد یا مژگان بی پرواست این

منبع شهدست یا تنگ شکر یا کوثرست
چشمهٔ آب بقا یا لعل روح افزاست این

موج می یا برگ گل یا لاله یا درج گهر
حیرتم گل میکند یا رب حباب لبهاست این

سین [illegible] یا لولوست یا عقد گهر
سلک دندانست یا نی شبنم گلهاست این

جوهر جان یا گهر یاقوت یا مهر گیا
خط نوآغاز یا خضر بقا سیماست این

نقطهٔ نونست یا میمست یا خال [illegible]
یا طلسم عاشقان یا نور چشم ماست این

عنبر سارست یا ریحان یا مشک [illegible]
طرهٔ زلف چلیپا یا شب یلداست این

صبح یا فوارهٔ نورست یا سرجوش حسن
[illegible] یا بیاض گردن زیباست این

شاخ مرجان یا شعاع شمس یا دست کلیم
موجهٔ بحر سخاوت یا ید بیضاست این

رحمتا نظمست یا الهام یا الفاظ خوش
قوت روحست یا [illegible] این

غزل منقلب

ربود قد و جمال و خرامت ایجانان
ز دیده خواب ز دل صبر و ز بدن جان

ز خواب و صبر ز درمان چه گویمت که مرا
نمانده هوش بسر دل بکف بپای توان

توان و هوش و دل از دست من بود آری
ز چشم و زلف و لعل تو میکشد خجلت
بیاد سرو قد ناز پرورت رحمت

بخنده لعل بچین زلف بانگه چشمان
بباغ نرگس شهلا و لاله و ریحان
ببین که هست چو قمری همیشه ناله زبان

گر کند از ید بیضا شوخ من دور آستین
تا بدامان قیامت میکند شور آستین

نازم حسن آن تجلی زاده را کز فرط ناز
ده که از یمین بهار دست آن ناز آفرین
روزه دار مختفی ای دل کنون فطار کن
موج حسن دلبر شوخ قیامت قامتی
نیست ساعد آنکه می بینی این نادیدگان

میفشاند بر رخ خورشید پر نور آستین
هست چون فانوس شمع گلشن طور آستین
چون ید بیضا نماید بر من از دور آستین
ببین که هر دم میفشاند بر رخ حور آستین
در صفا ماهیست ای دل خنده پر نور آستین

بی نیازی بین که بر خوان دو عالم رحمتا
وه که افشاندم من درویش مهجور آستین

تا جدا شد ماه من از دست سیمین آستین

محشر شور فغان گردید مسکین آستین

ساعدت چون ماهی نورست انجم رشید حسن
چشمهٔ آب بقا باشد ترا این آستین

پنجهٔ خورشید عالمتاب انکشتان تست
عالمی کرد منور چون نهی چین آستین

حیرتم کل میکند از خلق باشد یا ز ناز
با نسیم میفشانی هر دم از کین آستین

از چه انکاری ... از قتل من ای نامحربان
باشدت از خون ما ای قاتل نکارین آستین

من اکر بوسم ید بیضای او جان میدهم
چون نکردیدی تهی قالب تو تحسین آستین

روزه دار محنت دوریم ... افطار کن
چون مه نو مینماید رحمتا بین آستین

غزل سه ذره

ز هجر انتو جا ندارم بلب مژکان سیاه من
نهالی پیشهٔ من سرور من پادشاه من

ندارم جز سر کوی تو من در دل تمنائی
بهارستان من مقصود من امیدگاه من

بغیر از دیدن رویت ندارم شوق کلزاری
کل من کلشن من شوخ جنت دیدگاه من

مرا از دوریت صبر و شکیبا و قراری نی
بت من دلربا من نکاری کج کلاه من

رسد از دوری رویت ز ماهی تا بمهر شبی
فغان من سرشک دیدهٔ من دود آه من

ز من اهر کز نمیپرسی و یا حالم نمیدانی
محبت پیشهٔ من مهربان من پناه من



سوالت گر کند کس کیست حشمت ز خواهش دانش کُه
سگ من بندهٔ من خانه زادی نیک خواه من



ربود قد و جمال و خرامت ای جانان
ز خواب و صبر و ز ایمان حکومتی که مرا
توان و هوش و دل از دست من ربود آری
ز چشم و زلف و لعل تو میکند بجلیت

ز دیده خواب و ز دل صبر و ز بدن جان رفت
نمانده هوش بسر دل بکف بپایی توان
بخنده لعل بچین زلف با نگه چشمان
بباغ نرگس شهلا و لاله و ریحان



بیاد سرو قد نازپرورت حشمت
ببین که هست چو قمری همیشه ناله زنان



ای زلف مشک بیز تو از چین ختن ختن
نازم ز سلک گوهر دندانت ای صنم
دل در برم مشبک تیر نگاه تست
پیش دهان تنگ تو گر غنچه دم زند
خود گو مرا ز دام محبت کجا روم

لب تشنهٔ عقیق و دهانت یمن یمن
بین آب شد ز شرم تو دُرِ عدن عدن
ابرو کمان خدنگ جفایم مزن مزن
باد صبا بسیلی زند در دهن دهن
حشمت تو گشته گردن جانم رسن رسن

دل سیر باغ و لاله و گل چون کشد مرا — گل کرده خوند یده بیادت چمن چمن



رحمت خیال یوسف مصری چسان کنم
تا دل ز دست داده چاه ذقن ذقن



ز خط سبز دلبر لعل روح پرور نشست این — دمیده سبزه جنت بدور کوثر نشست این

ز خط سبز رخسار منور نشست این — ز بوسه وه چه قاد دست سایه بر سر نشست این

ز صبح وصف بناگوش یار راحتم — ببدر خنده زد و گفت کی برابر نشست این

ازان بساط که من مست ساغر نابم — ز صاف باده چه پرسی که در ساغر نشست این

خط ار بینی باطراف روی چون دلبر — مخور فریب تو ای رحمتا که جوهر نشست این

شد بهار ایدل سبز نوشی تو صهبا در چمن — زانکه دارد لاله جام و سرو مینا در چمن

سوی گلشن جلوه ریزان بگذرای ناز آفرین — بسکه گل دارد چو بلبل شیوه غوغا در چمن

بهر پا اندازیت آماده دارد گلستان — هر طرف صد رنگ گل بکشاده دیبا در چمن

از خیال قامت در چار موسم یک قباست — ایگل گلزار خوبی سرو رعنا در چمن

لاله و گل گر بخوبی لاف از خورشید رو — شبنم آسا آب گردد پرده بکشا در چمن

نرگس شهلا که دارد کاغذ و کلک و دوات
وصف چشمت میکند عمریست انشاء حمز



عندلیب آسا گل ای حسرت بیا تا ناله
شوخ من امروز دارد جلوه آیا در چمن



عاشقم ثابت قدم امیدواری را ببین
در وفا کامل عیارم اعتبارم را ببین

وعده کردی یک شبی آیم بسویت تا سحر
دیده شد چون حلقه بر در انتظارم را ببین

در رهت چون نقش پا افتاده ام بی‌اختیار
جلوه ریزان شو بیا این خاکسارم را ببین

میطپم چون نیم بسمل بر درت در خاک و خون
قاتل بیرحم بکشا دیده خارم را ببین

میفشانم بر رخت از دیده طوفان سرشک
ای حیات جاودان ابر بهارم را ببین

خانه ویران مردم چشم شد از هجران تو
ماه من یک شب بیا کوکب شمارم را ببین



رحمت از تیغ نگاهت کشته شد ای نازنین
دادن جان از نظر کن خنجر کارم را ببین



گر تو بیکدمی شوم چهره بچهره روبرو
شرح غمت بیان کنم نکته به نکته مو بمو

من با امید دیدنت همچو گدا همیشه دم
خطه بخطه ده بده شهر بشهر کو بکو

میرود از دو چشم من خون دل از جدائیت | بحر بحر یم یم نهر نهر جو بجو
دل بکمند زلف تو هست اسیر الصنم | حلقه بحلقه خم بخم پیچ بپیچ مو بمو
مست برغم من بتا همره غیر میروی | دوش بدوش کف بکف پنجه به پنجه دو بدو
وه چه شد که با تو من مست بخت چشم الصنم | سینه بسینه لب بلب چشم بچشم رو برو
هست بدفتر ازل ذکر غم تو رحمتا | سطر بسطر خط بخط حرف بحرف تو بتو

غزل مسلسل

خون ز چشم من دل خسته روانست | خونم از ناز بریزی و از آنست که تو
نشوی همدم اغیار من ای زهره جبین | ورنه هم از این غم غرض آنست که تو
نور چشم منی و دور ز تو چشم بدان | آفت حسن از این نکته عیانست که تو
همچو گل پاکی و دامانت از آلایش غیر | پاک بادا و دل من بفغانست که تو
در تکلم نشوی همدم هر بوالهوسی | ورنه گستاخ شود باغ جنانست که تو
همچو سوسن بزبانها سخن آغاز کنند | من از این رشک دهم جان و همانست که تو
خنده ها بر من محزون کنی بر رغم رقیب | خون دل زین سبب از دیده چکانست که تو

خسرو حسنی و زیبندهٔ اطوار تو نیست   این سخن‌ها همه پیوسته بر آنست که تو

آشنای من و دلدادهٔ رحمت باشی   تا بگویند که دلدار چنانست که تو

دو گیسوی تو بلای دل اند و جان هر دو

همیشه جان و دل من فدای آن هر دو

ترا دو لب شده یکدل مگر بکشتن من   که میکنند حدیثی یک زبان هر دو

دو چشم رهزن مست تو در کمین من اند   بسهم غمزه در خانهٔ کمان هر دو

بخال و خط بربودی تو دین و دل از من   انیس من شده زان ناله و فغان هر دو

تو و شراب و من و خون مدام نوشیدن   فلک ترا و مرا داده این و آن هر دو

دو ابروی تو بجان و دلم به تیر جفا   چو میزنند شدم زار و ناتوان هر دو

اگرچه لیلی و شیرین بحسن مشهور اند   یقین که نیست چو تو آفتاب جهان هر دو

چو اشک و نالهٔ من شد قرین ماهی و ماه   بلرزه شد دل غبرا و آسمان هر دو

ز سرّ آن دهن و وان کمر محو رحمت

چو هیچ نیست چه آرم ترا میان هر دو

ما و یاریم بگلشن بتماشا هر دو — داغ شو ای گل و وی بلبل شیدا هر دو

یک زبان شد پی قتلم دو لب لعل نگار — نیست زان رو بدلم صبر و شکیبا هر دو

هندوی خال سیه تا دل و دینم برود — گشت زنار مرا زلف سمن سا هر دو

شوخ من زلف دو تا چون برخ از ناز افکند — رفت عقل و خردم یکسره از جا هر دو

تا چو یوسف مه من بر سر بازار نشست — زهره شد مشتری و مهر بسودا هر دو

تا بگلگشت چمن یار خرامید بناز — سرو و گل رفت چو دیوانه بصحرا هر دو



همچو شمعم همه شب تا بسحر از دوری یار

رحمت اشکم شده با آه هویدا هر دو



گلگشت باغ کردیم دی ما و یار هر دو — گردید قمری و سرو بی اعتبار هر دو

برداشت برقع از رو تا آن صنم ز شوخی — رفت از کف مه و مهر صبر و قرار هر دو

گرم اختلاط شد یار با من چو در گلستان — شد غرق بحر خجلت گل با هزار هر دو

تا زلف مشک بو را چین چین فکند از ناز — شد سنبل و ریاحین زار و نزار هر دو

در راه عشق بر من دین و دلی نمانده — از دین و دل چه پرسی برد آن نگار هر دو

بر چشم پر خمارش ذر دیده تا نظر کرد | با دام و نرگس باغ شد شرمسار هر دو



هوشم نمانده بر سر عقلم نمانده بر جا
بر دست رحمت از من آن گلعذار ابرو



مشبک شد دلم از تیر باران کمان ابرو | هدف بیدار دم نازم ز شوخیهای آن ابرو

چو بسمل میطپید دل در برم از شوخی نازش | تعالی الله چه تیر انکست کردم من از آن ابرو

بظاهر گر شهیدم میکند شمشیر بیمانیش | ولی می بخشدم در باطن عمر جاودان ابرو

ز عکس ابروی او ماه نو کل گردد گردون | بچشم اهل عالم اینکه دارد آسمان ابرو

قزح هر لحظه از رنگی برنگی میشود ایدل | فتاده گوشه چشمش یقین دانم برابر ابرو

بصد بیدادت ایدل میکند بسمل تحمل کن | مشو غافل ز [illegible] اشارات همان ابرو

مه نو میشود محجوب در چشم فلک ایدل | نماید گر قیامت جلوه من [illegible] ابرو

چسان نبود دلم چون خانه زنبور از نازش | که باشد ناوک بیداد مژگان کمان ابرو



چشاند شربت شهد شهادت حکمت ایمانش
بنازم من ز موج دشنه آنجا آستان ابرو



گلش از ناز دمادم با قد رعنای سرو
خلعت آزادگان در چار موسم یکقبا ست

دل بخون پرورده آهی بهتر از بالای سرو
دیده بکشا در چمن بنگر ز سرتاپای سرو

قمری شوریده حالم در دبستان شوق
میکنم مشق الف در لوح دل از جای سرو

ساغر نرگس چو جام لاله دایم پر مل است
شیشهٔ سنبر ست یاران در نظر مینای سرو

قمریان را طوق در گردن نشان بندگیست
زان نگارم در صف آزادگان انشای سرو

آب که دیدار خجالت پیکر آزادگان
ریختن چون مصرع فواره تا اجرای سرو



بستهٔ زنجیر موج آب رود گلشن است
هر که چون قمریست رحمت والتم شیدای سرو



بگفتی میکشتم مسکین همیشه
بظلم میکنی تمکین همیشه

بصهبا گلشنت کفند شگفت
بکشتن میکنی تلقین همیشه

سمن بر سیمتن سیمین جبینم
بقتلم چشمکت مشکین همیشه

بشفقت سینیت شگفته تسلیم
بشبها میکنی تمکین همیشه

مبینم شفته رحمت بخشش
شفیقم مفا غمسم آیین همیشه



غزل سه ردیف



خال و ناز و نگه و زلف چلیپا هر سه
برد جان و دل و دین از من شیدا هر سه

تا نمودن بت رعنا خط رخساره چشم
صبر و طاقت ز برم برد و شکیبا هر سه

لب و دندان و دهن تا بشکر خنده کشاد
رفت عقل و خرد و هوش من از جا هر سه

رخ و ناصیهٔ صافی و رخسار بیر
تاب مه زینت گل رونق بیضا هر سه

همچو شمع همه شب تا سحر از یاد رخش
اشک ریز آه بلب سوختن هر جا هر سه

بین ز شرم لب و دندان و رخش گشته نهان
دُر یکان گل بچمن باده بمینا هر سه

چشم و ترک و مژه ناز و نگه از من زار
برد دین و دل و آرام بیک جا هر سه

گر بان حسن و رخ و زلف نهد پا بچمن
سر زند سنبل و گل لالهٔ حمرا هر سه



رحمتا همچو حسن آن نگه شوخ ز ما
لذت و عیش و طرب برد ز دنیا هر سه



بیوفا یار ز من هرگز نپرسی آه آه
از سرت گردم خدارا پرسشی کن گاه گاه

زهر هجران تا بکی منوشی ایدل جام جام
بوسه را از تنگ لعل شوخ شکر خواه خواه

ره نمائی را رفیق جادهٔ مقصود کن — تا توانی طی نمودن ای دل گمراه راه

سر چو نقش پا بخاک آستانت مانده ام — بین بحال خاکساران چنین درگاه گاه

مردم چشم منی از دیده بیرون می‌نرو — زانکه باشد زیب منصب بهر صاحب جاه جاه

بار محنت میکشم در ملک غربت کوه کوه — خرمن عیشم بشد بر باد آخر گاه گاه

از رهمیران بدخشان نسیم رحمت آید بس

هست در ملک دل ما مهر سلطان گاه گاه

رسیده جان بلب من ترا ندیده ندید — تو گر بیائی بتا جان بهم طپیده طپیده

شنیده وصف خم ابروی تو در افلاک — هلال عید ز شرمت رود خمیده خمیده

نیامدی و زشب تا سحر دل محزون — نشسته ام ز فراقت بسوز را کشیده کشیده

نصیحتم مکن اکنون ز عشق ای ناصح — گران شدست مرا گوش دل شنیده شنیده

کجائی ای اجل امداد کن که یار آمد — بجبهه چین ز سر کین و لب گزیده گزیده

ز شوق نکهت وصل تو هر سحر بچمن — روم چو باد من اینچنین شمیده شمیده

بگو بیار کنون رحمتا تو چون سائل — گذشت تیر نگاهت بدل رسیده رسیده



بر چهرہ تا فکندے تو گیسو گرہ گرہ
رکھای جان من شدہ زانرو گرہ گرہ



من خود ہلاک موج شکر خندۂ توام
بیہودہ میکنی زچہ ابرو گرہ گرہ

دی چشمت از فسون برگ جان گرہ فکند
یعنی کہ ہست در تنخ جادو گرہ گرہ

از بہر صید کردن دلہا خال عارضت
افکند دام طرہ بہر سو گرہ گرہ

ای شوخ شانہ راز چہ بر زلف میزنی
رکھای جان ماست بہر مو گرہ گرہ

مہر تو بافت تا دل من بر قماش جان
شد تار و رشتہ تنخ ہر سو گرہ گرہ



رحمت چو زلف یار رخ یار دید و گفت
سنبل فتادہ بر گل خوشبو گرہ گرہ



خاک از قدرت انسان شدہ سبحان اللہ
فہم در فکر تو حیران شدہ سبحان اللہ

عقل کل ذات ترا کرد تصور شب و روز
بی نبرد ہیچ پشیمان شدہ سبحان اللہ

علم در کنہ تو بسیار تجسس میکرد
آنقدر گشت کہ نادان شدہ سبحان اللہ

آنکہ از لطف تو گردید معلم بملک
باز از قہر تو شیطان شدہ سبحان اللہ

آدمی راکه نداکردی لقد کرمنا — خارج از روضهٔ رضوان شده سبحان الله

یونسی راکه بصد ناز و نعم پروردی — لقمهٔ ماهی عمان شده سبحان الله

آنکه در رنج تو بنشست بصد صبر جمیل — پیکرش طعمهٔ کرمان شده سبحان الله

آنکه کارش تو بگذاشت بمانند خلیل — در دمش نار گلستان شده سبحان الله

نوح تا خاطرش از قوم پریشان گردید — از شور حکم بطوفان شده سبحان الله

یوسفی راکه فکندند بصد قهر بجاه — از کرمهای تو سلطان شده سبحان الله

آن گرامی لقبی راکه تو خواندی محبوب — خاک راهش همه پاکان شده سبحان الله

گوهرش را تو چو ایجاد نمودی بجهان — طاق کسری همه ویران شده سبحان الله

سایه نگذاشتی در خاک فند از قد او — سرو بی سایه نمایان شده سبحان الله

برهٔ راکه حسودان وی آورد بزهر — در سخن برهٔ بریان شده سبحان الله

سنگ در دستش از اعجاز ثنا خوان همه عمر — مرده را از دم او جان شده سبحان الله

از اشارت سر انگشت رسول الثقلین — بر فلک شق مه تابان شده سبحان الله

رحمت از من شکرریزی نعت شه دین — در جهان صاحب دیوان شده سبحان الله

سرگشتهٔ عشقم غم راحت که و من کی
آواره وشم فکر فراغت که و من کی

شوریده‌ای افتاده مرا زان لب شیرین
ای همنفسان شور قیامت که و من کی

جز عشق بتان در دو جهان هیچ ندانم
سودازده‌ام گلشن جنت که و من کی

وحشت نسب وادی آهو نگهانم
ای اهل خرد گوشهٔ الفت که و من کی

منعم نتوانی که کسی از عشق زمانه
ناصح بکن انصاف نصیحت که و من کی

در بحر پرآشوب جهان همچو حبابم
ای بیخبران قصد اقامت که و من کی

غم نیست که خونابه کش محنت و دردم
ای ساقی دوران می عشرت که و من کی

سلطان بلند مرتبه کشور فقرم
قارون صفت اندیشهٔ دولت که و من کی

من رحمتم و غرق برحمت شدم عمری
هرگز نشناسد کسی رحمت که و من کی

نقاب از چهره‌اش خورشید عالمتاب گر پیچی
یقین دان آتش غم در دل شمس و قمر پیچی

اگر از خسرو حسنت صدای دورباش آید
نگه را همچو مژگان دستها دست بسر پیچی

بگیسویش گر از مشاطه دستی آشنا سازی
یقین دان نافه را از رشک او خون در جگر پیچی

زبان من سیه همچون زبان مار شد ای دل
بفکر وصف زلف یار تا کی اینقدر پیچ

اگر با دیدن رخسار او ای دیده مشتاقی
همه‌گوش سزاوار است گر نور نظر پیچ

بیابانی را که عقل دوربین هرگز نمی‌پاید
تو بس بیهوده ای گیسو باطراف کمر پیچ

علاج درد سودای طره مشکین نمی‌باید
تو چون افعی بشاخ صندل ارشام سحر پیچ

بنا از هیچ طرف کار من هیچ در هیچست
خدا را از چه رو در پیچ او پیچ دگر پیچ

دلا از رشته نازش تحمل [illegible] ای دل
بانگشتش کنون از رشته جان تار در پیچ



درین ماتم سرا حسرت شدی کر بسمل نازش
چو شمع کشته باید زاده دل دود سر پیچ



رسیده جانم بلب ز هجران تو ای ستمگر خبر نداری
ز من جدا از تو [illegible] که دارم از تو امید واری

کنون بچشمم سزد تو پا گذاری اگر چه شهسواران
که من ز راه اول گرفته بودم عنان [illegible]

کنون ز حسرت اگر بمیرم بکش نگویم ز شرمساری

ز دوری تو نمانده طاقت چه طفل اشکی در اضطرابم
بیا ببینم نگر بجانم که نیست دارم چه بیقراری

نگاه مستت چه ترک ظالم الفتوس ابرو به تیر مژگان
ستم شعار از ده بجانم بیک اشاره دو زخم کاری

کنون

کنون تو قاصد اگر پیام مهربانی بری بجانان
بگو که ماند فلانی بتو بکنج هجران باه و زاری

براه عشقت چو پا نهادم بدام الفت چنان فتادم
که گر بمیرم بسان رحمت نشان نیابم ز رستگاری

فروغ روئی یا شمس است یا روی
شب یلدا است این یا مشک یا موی

سهی سرو است یا شمع تجلی
نهال طوبی است یا قد دلجوی

کهی سنبل نماید که یا جین
خط است این یا بنفشه زار خوشبوی

غزال شوخ یا غارتگر هوش
تظلم پیشه هست یا چشم جادوی

بود تنگ شکر یا چشمهٔ نوش
لب است این یا که طوطی سخن گوی

هلال عید یا محراب پاکان
قزح باشد و یا شمشیر ابروی

توئی ای رحمت از دستان سرائی
چو بلبل که چو قمری دعا گوی

بظاهر گر بسر شیخا کلاه از نمد داری
بباطن لیک دانم دل پر از بغض و حسد داری

چو دجال از برای از دحام آوردن مردم
نه بحر است این تو از شیطان بخود صوت مدد داری

برای کارهای باطل از تدویر در عالم
نه بر آسایش عقبی ریاضت میکشی یکشب

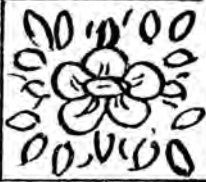
سرایا از حریصیها برای دانهٔ گندم
توان از رفتار تا یکی دار الامان کوئی

باین ریش و فش دستار می بینیم ترا زاهد
بصد تدویر همچون باغبان از رنگ چشمها

بمن گو از کدامین شیخ ارشاد و سندداری
ز خون خوردن بسان پشه فرچسپیده داری

برنگ دام چشم از حرص خو دوا در لحد داری
چو طفلان هستی نادان نخو دعقل و خرد داری

که آدم رو و مرید ابی نخود از دیو و دد داری
به پیش هر که از بهر طمع کل در سبد داری



مکن صرف این عمر در دنیا دون حکمت
بعقبی گر تمنا وعدهٔ عمر ابد داری



بگلشن آمدی قامت ز ناز افراختی رفتی
مرا کشتی میان خاک و خون افگندی اتفاقی

ازین رشک ار بمیرم ای تظلم پیشه جا دارد
بچرخ از استخوانم تا بر آمد گرد میدانم

بر غم غیر ای شوخ کمان ابرو زدی تیری
بقمری سرو من بر قد قیامت ساختی رفتی

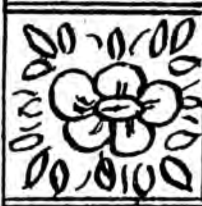
بخوبان جلوه ریزان آمدی بنواختی رفتی
ندانم از پی قتل که خنجر آختی رفتی

چه جیش غم تو در ملک وجودم تاختی رفتی
بخاک و خون مرا بسمل صفت انداختی رفتی

چه پرحمیست درکوی تو من شبها فغان کردم | سحر که آمدی دیدی مرا نواختی رفتی



درین ره نقد جان میباز ای حمیت اگر مردی
چه شد گر دین و دل در عشق جانان باختی رفتی



ای مهر جلوه زهره جبین چهره مشتری | حمیست بر تو در همه آفاق سروری
ای سروقد بنفشه خطی ماه پیکری | آشوب دهر و فتنه خوبان کشوری
بردار برقع از رخ خود ای صنم بناز | تا خور شود ز شرم تو رخساره جعفری
دانسته ام تراشه مه طلعتان دهر | در ملک حسن از همه خوبان نکوتری
باشد اسیر ابروی پیوسته ات هلال | ای بنده جمال تو خورشید خاوری
سرتا بپاست عضو تو زیبنده عضو عضو | در حیرتم ترا که بری حور یا پری
از یاد ابرویت چو هلالم ضعیف و زار | انگشت نمای عشق چو ماهم ز لاغری
کردم دورم از وصال تو جانا ترحمی | دایم بیحر اشک ز هجرت شناوری
خورشید وش کرم بسما از زمین برد | آخر بخاک افگندم چرخ چنبری
نجم سیاه دل ازل چون شقاقیست | زامروز نیست قسمت من تیره اختری

رحمت چو نقش پا بره ات مانده ایم صنم
شاید که بگذری و بحالش تو بنگری

که شمس میخوانم ترا که ماه گاهی مشتری
چونیک می بینم ترا زانها بسی نیکوتری

می نبینم تا بسر عضوت ز عضوی خوبتر
حوری ندانم یا بشر جانا ملایک یا پری

تا از نظر امیه لقا بگذشتی با ناز و ادا
سرو روان خوانم ترا زین جلوه که کبک دری

دور از رخ تابان تو بی نرگس فتان تو
از سیلی هجران تو شد عارضم نیلوفری

در عرصه کون و مکان جستا که ای آرام جان
در حسن ای شاه جهان از جمله خوبان سروری

تا رخ چو شمع افروختی پروانه سانم سوختی
عاشق شدن آموختی از راه و رسم دلبری

رحمت بود جویای تو چون خسرو شیدا
ای چهره زیبا تو رشک بتان آذری

ز روی ناز بر من بازگردان سیمتن چشمی
سراپا غرق حیرت مانده ام بر من فکن چشمی

مرا شور جنون از دیدنش افزون چسان نبود
که از شوقش بود هر حلقه زنجیر من چشمی

پس از مردن مرا در خاک هم باشد تمنایش
پی دیدن چو دامم هست هر تار کفن چشمی

نگار جلوه طاوس هر کجا گرم خرامان شد
ز شوق دیدن رخسار آن شوخ سراپا گل
بگلگشت گلستان گرود از رشک میم میم

تماشا بین که هر موی مرا شد در بدن چشمی
مرا هم قرعه سان هر استخوان دارد بتن چشمی
که نرگس میگشاید بر رخ او در چمن چشمی

ز شوق دیدن شیرین بکوه بیستون حشمت
شرر آسا نهان دارد بهر سنگ کوهکن چشمی

گل اگر لاف زند با تو بنازک بدنی
آه اگر جلوه کنان بگذری یکبار بباغ
کبک را رفتنت ای شوخ بیاموخت خرام
در ره عشق تو گر پیکر من خاک شود
حسن خوب تو بدخشیست نگاه تو فرنگ
ای دل ار لاف محبت زنی پاداش نما

سیلی باد سحر که زندش در دهنی
بر صد سرو سهی را تو بیا بر شکنی
طوطی را داده لبت شیوه شکر شکنی
نیست از سینه مرا داغ تو زایل شدنی
طره ات کشور هند است دهانت یمنی
شرط عشق است که گر سر رود دم نزنی

گر تو خود را شکنی بت شکنت میخوانم
حشمتا مردی اگر بگذری از ما و منی

گر نپرسی ز من خسته تو گاهی گاهی
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

گر بخون ریختن من نکشی تیغ زنان
بیمروت بگشا چشم سیاهی گاهی

دل بچاه ذقن افتاده نگارا ز کرم
دستگیرش که فتاده است بچاهی گاهی

خشم ناز ماه و بتان گر شکنی ایشته حسن
بشکن از ناز و ادا طرف کلاهی گاهی

خاک ره گشته ام ای شوخ که بوسم قدمت
چه شود گر گذری زین سر راهی گاهی

چون بپا افتادگیم دید سر زلف تو گفت
بیمن از سینه تو هر شب بکش آهی گاهی

رحمتا پرده خورشید گریبان چاک زند
شوخ من گر بنماید رخ ماهی گاهی

چو قمری ناله ها دارم ز بیداد سر و آزادی
بدین آهنگ سازم شاد هر دم طبع ناشادی

بخاک و خون چو بسمل میطپیم عمر بست ای یاران
ز بیداد جفا پرورده خو بیمهر جلادی

ندارد یک سر مو رحم بیباکیکه من دارم
به بیرحمی مگر دادش سبق بیرحم استادی

دل از کف برده تا لیلی وشی شیرین لبی از من
بصحرا همچو مجنونم بکوه عشق فرهادی

بفکر جام گلگون و می شاهد نمی باشم
مرا در شیشه دل جلوه ها دارد پریزادی

دلم در سینه خون گردید مینا مینمایم
کشتم تا کی ز تیر کرشمه چشم کافر کیش بیدادی

تماشای پریرویان نوخط میکنم رحمت
مرا حسن از خط مشکین خوبان داده ارشادی

چند غزل بلفظ هندوستانی هم مشق نموده بود

مستانه جب گلی سی اس گلعذار نکلی
آنکهون سی آنسو میرا بی اختیار نکلی

جاتا هی رقیبان جب ای سجن گلشن کو
میری دلیسی سو آه صاحب شعار نکلی

لاکهون کو کرتا بسمل بیاره میرا گهر مین
گهوڑی پی چڑه کی گهر سی جسمی کنار نکلی

پیاله لهو سی پیتو م ساری صبح تونسی هم رات
کب آدمی دلکی مجهکو انکو خمار نکلی

رحمت هماری دلسی پوچهه نهی دلبر
جلتاه شمع سی دل دود آشکار نکلی

یار میل شراب کرتا هے
میری دلکو کباب کرتا هے

لیگیا میرے ہاتهه سے دلکو
ظالم اسکو عذاب کرتا هے

ای سجن رحم کر خدا سی ڈر
حق تجهیلو ثواب کرتا هے

کنگھی جب زلف کو سجن مارے
دل میرا پیچ و تاب کرتا ہے

رحمت آخر تجھکو ایک شبی
وصل سی کامیاب کرتا ہے

میرے جیسی یارب کسی ناکام نہووے
کو مو جیسی عاشق بدنام نہووے

زلفونکو خدا واسطے ای پیاری نہ کھولے
دن کالا میرا تو جیسے شام نہووے

دل ہو یہ کباب اگمیں ای یار کیو جیسے
کسواسطے پھر تمسی میرا جام نہووے

مرتا ہی پیاسہ کسے کو کینہ تجکو
میرے جیسی تمکو کسی دم نہووے

اسدن سو کو دیکہا او کبر و میری انکھ
یارہ سے جسے رحمت مجھی آرام نہووے

مجھکو کیون بانہ پیارہ اتنا تغافل کو تھے
کیون نہ تو جہی تو سجن نار بلبل کو تھے

ایلی جو ہر خدا واسطی مجھکو نہ بلا
باغ مین مینہ کہ میدیک تو گل کو تھے

بہت بجاوی کس جیسی بلبلون کو جی دل اپنا
تورتہ باغمین جالی بوٹہ سی گل کو تھے

زلف انکو سو سجن فوج بنایا انکو
مار مجھکو کہو تم خال قراول کو تھے

صد کی ہوا تیری اوس خال سی من دیکھنہ تجز	لی گیا دل میری سی صبر و تحمل کو تھے
رحمت ہستی تو نپوچھہ آ کہ جمعیت کرتہی	دل پریشان ہوا اس زلف ہی سنبل کو تہے



تمام شد غزلیات کتاب رحمت بدخشی

علیہ الرحمہ

گفتم بطبیب عشق من بیمارم

مثلث

گفتم بطبیب عشق من بیمارم	شبہای دراز تا صبح بیدارم

بر کوی دوا

سبابہ بنبض من نہاد از رہ لطف	گفتا مرض ترا عجب پندارم

ہر صبح و مسا

بر کوی مراکہ محبوب تو کیست	تا از دل خستہ ات شود اظہارم

ای زار گدا

بر در تو هر دو اندازد سودی	جز شربت وصل یار ای هشیارم

بشنو تو نوا

روی نگار خویش کو در دد لیت	اظهار نما و کوی ای دلدارم

از بهر خدا

رحمی بنما بحال زارم زکرم	عمر نیست ز درد دوریت ناکام

ای نور لقا

رفتم بر آن نگار کردم ظهار	گفتم که خدا را بر رخسارم

رحمی آر بما

با ناز و ادا و غمزه سویم آمد	خندیده بمن گفت جدا افکارم

چو نیست ترا

از درد فراق من تو رنجور شدی	بر حال تو مسکین ترحم آرم

برخیز ز جا

ای چشمت خسته از تماشای رخش | جان یافت شفای تازه زاندیشه ام

تا روز جزا

ایضاً

عشق بازیم و کار ما نیست | دوستان روزگار ما نیست

در محبت شعار ما نیست

کس چه داند که روز و شب چونم | زعفران چهره شک گلگونم

بین خزان بهار ما نیست

از سر شام تا بوقت سحر | مونسم با خیال آن دلبر

شمع شبهای تار ما نیست

همه شب در گداز و در سوزم | اشک ریزان چو شمع تا روزم

کار بی اختیار ما نیست

همچو رعد هر زمان در فغانم | دایم از گریه ابر نیسانم

عاشقان اعتبار ما نیست

شمع سان آه میکشم همه شب　　　میکدازم زتاب آتش تب

چون کنم کار و بار ما نیست

دید چون نقش پا فتاده مرا　　　گفت در عشق سر بداده مرا

رحمت خاکسار ما نیست

مخمس بی نقط

کرمم کرد اگر اهل کرم　　　در رهٔ او همه دم کردم سر

آه صد آه در عالم همه دم　　　ملک داده ملک ملک کرم

در کرم آمده سردارم

عمرها در هوس راح وصال　　　مدح او کرد دم و دارم همه سال

کرمم کرد اگر در همه حال　　　کامل سلسلهٔ اهل کمال

آمده عالم و سرور عالم

عمر صد ساله را مراد اورد او　　　لاله و گل مکرم کرد اراد

لوح دل را الم آورد سواد روح را راح ده کاس مراد

محو کرده الم دل همه دم

کرده در عهد گل و لاله ال همدمم در الم و گرد و ملال

وصل دلدار مرا امر محال مدح او همدم دل در همه حال

مادح او همه کس در عالم

هر که دارد هوس ملک روم کرده هر کس هوس درس علوم

رحمت الهام مرا داده سموم سهم او کرده عدو را معدوم

کرده او راهی سر حد عدم

ایضاً

در کوی تو ام از چه رسیدن نگذارند چون باد بباغ تو وزیدن نگذارند

مه را برکاب تو دویدن نگذارند ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند

چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند

ای دل بگشا دیده ببین اهل جهان را در عشق مکن فکر تو جو سود و زیان را

در دیست کنون این دل خونابه فشانرا | صد شربت شیرین ز لب هر خسته دلانرا

نزدیک لب ارند و چشیدن نگذارند

بر حجره رسیدست شب و روز سروشم | تا برده نگاه تو ز دل طاقت و هوشم

تا کی من دیوانه همه عمر خروشم | کفتم شنود مژده دشنام تو کوشم

این نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

تا که نکنم ناله من بی سر و سامان | بر فرق چنان خاک بریزم من حیران

بین سستی اقبال هراینه خوبان | زلف تو چه امکان شنیدن که فریبان

سر در قدمت نیز نهیدن نگذارند

چون سنگ بریزم من محزون همه یوم | در دیده من نیست تا بود می نوم

هر شام خورم خون جگر کشایم من صوم | دل شد ز تو صد پاره و فریاد که هموم

نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

از گریه من خاک درت گشته کنون گل | کارم همه در عشق چنانم شده مشکل

رحم ار خدا را دمی ای ماه شمایل | بخشای بران مرغ که خونش کنی بسمل

بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

ای رحمت دل باخته ناکام — چون داده دل را تو با شوخ گل اندام
اکنون چه حذر میکنی ای ساده درنام — مگریز کنون از سر زلفش که درین دام

مرغیکه در افتاد پریدن نگذارند

ایضاً

خرامان تا بگلشن رفت شوخ سرو دلجوی — سهی سرو چمن از دل چو قمری میکشد کوکو
چسازم با که گویم از فسون چشم جادوی — گرفتارم بدام حسن زلف عنبرین موی

فرنگی زاده خوی کافر زنار گیسوی

سهی سرو گل اندام پریرو عالم افروزی — بلا بالا قیامت جلوه عاشق کش نوآموزی
بگیسو لیلة القدر بعارض روز نوروزی — دل از یوسف برد مجنون فریب [illegible]

زلیخا طلعت لیلی وش شیرین سخنگوئی

خرامان میگذشت از ناز دیدم دوش دوستانش — لبالب آتش عشقم ز شوق چشم مینوشش
چه میپرسی ز من وصف لب لعل گهر پوشش — الهی خال سیه جا کرده بر کنج لب نوشش

تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوی

بجاروب مژه خاک در آن دلربا رفتستم — چو نقش پا بصد حسرت بکویش از وفا خفتم

ز من مهجور دل سید اعزیزان گر در سفتم — دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم

تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

گدای او در کشور خوبی شهنشاه است من هستم گدای او — بدستم بود نقد جان و دل کردم فدای او

بچشم و ابرویش دیدم دلم شد مبتلای او — رسیده گوشهٔ ابرو بچشم سرمه سای او

که پنداری کماندار است دنبال آهوی

جفا هر چند بر من کرد افزون من وفا کردم — سراپا خویش را در راه عشق تو فدا کردم

ز من وصف چنین سیمبری که من وصفش ادا کردم — برخ چون مه سو چین گل معاذالله خطا کردم

ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

نقاب از ناز بالا کرده گر بنماید او رو را — مه از گردون فتد بیند اگر آن طاق ابرو را

کنون ای رحمت مسکین نگار عنبرین مو را — میان خوبرویان سربلندی میرسد او را

که دارد چون من و سعدی بسی یاران دعا گوی

در تهنیت [illegible] گوید



مستزاد



ای برده دل از دست همه شاه و گدا را
با چشم سیاهی
چین چین شده بر رو و تو تا جعد سیه را
ای خسرو خوبان
ترک مژه خونریز چسان کوی نباشد
ای عاشق محزون
چون نقش قدم منتظری در سر راهت
ای شوخ ندانی
در آتش و آبم بنگر سوز و گدازم
چون شمع شبستان
در دایرهٔ محنت غم لیست چو مرکز
بر کوی چه تدبیر
بنواز خدا را تو من بی سر و پا را
با ناز نگاهی
قدری نبود یک سر مو مشک ختا را
در پیش تو باهی
برداشته از روی غضب تیغ جفا را
کج مانده کلا را
گاهی چه شود بگذری از ناز نگارا
با این سر راه
جز راه و رسم نبود مهر و وفا را
نیست گواهی
رحم ار کنون مانده در دام بلا را
از لطف تو گاهی

از خرمن ماه رخ پرنور تو خورشید
گر خوشه نستاند
در دیده هلال آیدش آن لحظه نگاهی
همچون پر کاهی

رحمت بکن اظهار تو مانند کمالش
بر نور ده عنبر
ای ریخته سودا ز تو خون دل ما را
بی هیچ گناهی

انصاف

با غیر مرو جلوه کنان جانب گلشن
ای خسرو خوبان
برزمش بکن از نور رخ خویش تو روشن
چون شمع شبستان

چون سرو سهی گر تو بگلزار خرامی
یکبار نگارا
گل غنچه چو قمری شود از شوق شبیون
در صحن گلستان

گر برقع زر و افگنی ای شوخ تو در باغ
از شرم خجالت
گردد رخ صد برگ گل لاله چو سوسن
ایجان تو قربان

گردم ز ادای نگه چشم سیاهت
چون نرگس شهلا
گل چاک گریبان عجم آورده بدامن
دور از تو بستان

عمریست که از فکر خیال سر زلفت
بیمار و ضعیفم
از دیدن دیدار تو غرقم بحیرت
چون دیده مرآت
رحمت طلبم از تو چه سازم بکه گویم
از دوری دلدار

در زاویهٔ هجر تو دل یافته مسکن
خواهم ز تو درمان
لطفی ننمودی ز چه یکبار تو با من
ایمعدن احسان
در سینهٔ من آتش غم خفته چو گلخن
سازم بکه عیان

ایضاً مستزاد

برده دل و دین از کفم ای لاله عذارا
انداز نگاهت
بیتابم ز تاب و تبم از دوری رویت
ایمهوش طنازم
جان آمده بر لب ز فراقت بکه گویم
از ظلم تو ای شوخ

دیوانه و رسوای خود ساخته مارا
دو چشم سیاهت
رحم آر کهی عاشق بی برگ و نوا را
گردم رخ ماهت
افتاده چو نقش قدمم بین تو خدارا
من در سر راهت

در گوشهٔ دستار تو بود گل سوری
شاهنشه خوبان

صد پاره دل ماست چه گوییم تو یارا
در طرف کلاه هست

هر روز فزاید بدلم مهر و محبت
از روی تو گردم

خطی که دمیدست ز رخسار شما را
چون مهر گیا هست

دربان در تو چوب زند بر سر قیصر
از حسن خداداد

دیوانه خود کردی همه شاه و گدا را
بین رتبه چه جا هست

افتاده خیالت بدل رحمت [illegible]
ای شوخ شکر لب

چون یوسف مصر نیست خیال تو نگا را
دل گشته چه جا هست

ایضاً غزل مستزاد

در صحن چمن جلوه کن ای شوخ پریرو
با قامت موزون

بلبل شودت بنده و قمریت [illegible]
چون عاشق محزون

بردار ز رو برقع هنگام خرامان
ای مهوش طناز

تا لاله شود داغ تو آید بسر گل رو
همچون دل پرخون

گردم زادای نگه چشم سیاهت
عمریست که دانم

دیوانه یک شیوه دو چشم تو آهو
در عرصه هامون

ابو الخال سیاه لیلی و شیرین
شاهنشه خوبان

دیوانه شد آندم که نمودی تو دو گیسو
فرهاد چو مجنون

مجنون ام و شهره آفاق نگارا
در عشق توام فسانه

گاهی نه گاهی نوازم بت دلجو
رحم آر تو اکنون نه سکن

تا دیده به دیدار تو افتاد نگارا
از روی تو گردم

برده دل و دین از کفم آن نرگس جادو
باز د نخود افزون

رحمت چکنم آه چسازم بکه گویم
بیجهری اورا

شد طاقت من طاق از آن طاق دو ابرو
حالت دگرگون

غزلیات صنایع

یازده بیت کرده ام تحریر
همچو قفل طلسم بسته درست

که ندارد درین زمانه نظیر
کی گشاید زهی صغیر و کبیر

خواهم از ذوفنون که بگشاید | از ره فهم و دانش و تدبیر

زرغ هستم ز محنت تب تار	ا	ف	و	ب	وه که از یاد زلف عنبر
و رنجوزم بناله ها همن زار	با	ش	ح	ب	کاش تجرا هی بمیری
سم نیست دیدن گلزار	و	ه	ن	و	در دلم هست ی بدن لتوه
میدان ندارم اید لدار	ر	ا	ل	ل	بتو ذر ناله ام ز حسم

ایضاً غزل

یازده بیت کرده ام انشاء | تا که آید بفهم اهل ذکا
همچو گنج که دائما قفل است | هست کلید فتاح او است ناپیدا

نشود قفل او کشاده یقین
خواهم از دو فنون موی شکاف
از ره عقل و فهم و دانش و هوش

ای برادر ز نقلت لحمه تا
که کشاید درش ز صدق و صفا
فتح بابش نماید آن دانا

مطلع این غزل بقلم جلی نوشته شد

نه ز من بردی بغمزه تو	د	ل	ب	دناز تو دل ز حور لعین
بتو ریزم همیشه خاک ب	س	ر	و	ق [illegible] زار حنین
روت نادیده جان خود دا	د	م	ا	ه [illegible] ای بت چین
میکشم محنت فراق ع	ج	ب	ی	ن ظر ایشوخ بر [illegible]

ایضاً صنعت

ای پسر من مخورم سیر و خون جگر
در بلا همچون صبا میکردم از شوق رخت
خسته ام بلبل حالم خراب از عشق تو
نی شکر چون اهل گل شیرینت ندارد جاشنی
تا سحر از دیده میریزم ز هجر اشک سیل
بال و پر هر دم کشاید مرغ شوقم سوی تو
الحذر ای رحم تا از خنجر مژگان یار

ناله سان
کاش همنائی
رحم کن
داده لعلت
لاله گون ریزم
کاش روزی
از خنجر [illegible]

باشد عزایم
تا من نگردم
حالم خراب و
از خنده بر هر
از انتظارت
کردم قرین بی
البته باید

ایضاً صنعت

ای جان جهان ز هجرت هستم بفغان
ای مرهم جان نگر بچاک جگرم
ای سرو روان ز لطف افکن نظری
هر روز و شبان بنالم همچون بلبل

رحمی
کشته
[illegible] مسکن
نالیده چو

من کن
شکاف
بحالم
از غم

در خاک طپان چو نیم لبسمل همه عمر
خوبان جهان همیشه چون خاک درت
ای غنچه دهان تو غرض حرمت تو

هستم
اسے
یکدم

هستو
بجشم
تو غرضش

ایضاً صنعت

روی تو دل برد دل را گوشه ابروی تو
رشته گیسوی تو حبل المتین جان من
بسته در هر موی تو روح روان عاشقان
خوی تو در ملک حسن عاشق نوازی میکند
بوی تو در گلشن حسن هر کجا پرواز کرد
کوی تو چون کعبه شد بر عشق بازان از ازل
چشم رحمت سوی تو عمریست انتظار

دل ربود
زنار
باشند
منور جان
بیخود جان و دل
شد محکم بر
فدایت

دنیم از کف
عاشق
دایم
هر کسی را
را تا ابد از
عاشق طواف
عاصیان را

ایضاً صنعت

ای سیمبر لب داری چشم کبر
در سپهر حسن باشند وی خوی حسبت ادام

پیش خط مشک بوییت جان من با خطا شد
سوختم در آتش تاب تب هجران اکنون
بیتو دو شب دارم هزار افغان و شور
گر نقاب از حسن عالمتاب بگیری زناز
اینه مه طلعتان بگذار از روی کرم
سع دی گر هست دهقان سخن

بر لب آوردن حدیث ع ن ب
ده طبیبا شربت عنا بیم زان ل ب
چون کواکب ریزد اشکم تا به ص ب ح
سر میان ناله می پیچد ز شرمت م
رخ دارم هوس نالم بخاک د ر
خوشه چین منش شد رح م ت

صنعت

زناز تا تو کشودی نخنده ل ب
بلاک دانهٔ خالت شوم که مرغ دلم
بناز تاب و تب دوری تو بیمارم
نگاه شوخ تو از کف دلم ربوده بناز
کشای برقع زرخسار اینه خوبان
شد عمرها که فلک بی تو تلخ کامم داشت

شکست رونق خورشید و ق م
اسیر گشته دران دام زل ف
چشان مرا زلبت شکر ب ت
فدای جان تو جانم تمنای رخ
که ناله وش شود از خجلت تو م ه
بریز شربتم از ل ب ب ل ب

زشوق گلشن حسنت چو عندلیب حزین | همیشه تا که کشد شرح مدحت

غزل فصیح و ملیح

من نگاه کرده‌ام ای چو روشنی ماه لقا | صد دعا از دل مجروح تو هر صبح و مسا

خفته بودی تو و من میبردم ای شوخ زشوق | بوسه بر هر دو کف پای نگارین شما

تا درآمد ز تو صد ناله و فریاد نخواست | هر که حمام رود گنبدش آید بصدا

گاه انداختم و گاه کشیدم از شوق | نفس از بیم و هراس تو من بی سر و پا

تا بدادی و شکستی ز چه رو ای [illegible] | از پی کشتن من دی بر رو زلف دوتا

هر قدر سخت زدم دیده بمن خندیدی | تنگ از جور تو بر سینه خمیده تا تا

درد اگر گرد ترا گوی که تا زود کشم | سرمه در چشم خمارین تو ای تنگ قبا

گر درآرم بکنار و بکشم عیب مکن | ناله از سینه فغان از دل بی برگ و نوا

در پی پشت تو افتاده جنبان خواهم | کاکل بافته مشک فشان را ز صبا

تا به پر غرق شد ای جان جهان میدانی | ناوکی را که زدی بر هدف سینه ما

وعده دادی که ترا میدهم زود بکش | دامن وصل مرا از کف اغیار دغا

رفت هر سه زبیست کی چه که معلوم تو نیست / در سفر رفت عقل و خرد و صبر زما

همه را داده یک ره بمن زار بده / شاه من جامه و دستار کرم کن بگدا

رحمت ز آن خرین گر بکند نحیه مشو

جان شیرین بفدای خم ابروی شما

ده ساله دختری چو مه پیکر شود ترا / آغوش همچو هاله منور شود ترا

چون چارده شود بت کار و نوبهار / پر کام و لب دهان ز شکر شود ترا

بیست ساله مهوشی گر بگیری تو ... / میدان که شهر ر دم مسخر شود ترا

سی ساله دلبری که شوی همنفس بوی / از نکهتش مشام معطر شود ترا

چهل ساله را بصحبت خود آشنا مکن / مرآت دل [illegible] مکدر شود ترا

پنجاه ساله چون شود عورت بقد بدان / شیطان صفت بوسوسه رهبر شود ترا

مظلوم چون بشصت رسد ایعزیز من / دایم پی فریب چو ساحر شود ترا

هفتاد ساله صدقه بکیسان جمع شود / آن پیره زال خوک چو اژدر شود ترا

هشتاد ساله زن نگیری احتراز کن / ایسا ده لوح منکه چو یا در شود ترا

ریش و بروت باید اگر زن شود نود | ازوی گریز گرچه برادر شود ترا

رحمت بگیر دختر اگر لی‌الب زنی
ازبیوه کارها همه ابتر شود ترا

قطعه که حروفش جدا جدا میباشد

زدوران دون داغ دل زاده ام | ازان روز دوران دل ازرده ام
رخ زرد دارم زدوران دوام | ز روز ازل دل ازان داده ام

ایضاً قطعه

دل از داغ دوری دراز ار درد | ازان روز دل دارد آوازه ام
زدل دارم آزار در دهر دون | روا ید رد از روی درد وازه ام

غزل بحر طویل

دوش رفتم مهی بیچاره آواره سودازده بخسته غمناک چو گل بادل صد چاک بدو دیده نمناک بصد کلفت اندوه زسوی شهر بردن جانب

هامون بدل و دیده پرخون من سرگشته و مجنون که کنم سیر و تماشا ناگهان
گلشنی دیدم که بمانند بهشت بطراوت زرسرشت که بهر جانب او طوبی و
عرعر همه شمشاد و صنوبر گل رابیلی چنبیلی و ریحان و شقایق گل رعنا گل
زیبا گل سوسن گل زنبق گل سوری گل نرگس گل شبو گل صدبرگ
بنفشه شده با سنبل تر لب هر جوی هویدا ساعتی نشستم و دیدم که
بهر جانب او ناله طاهو و صداهای خوش کبک شکرخواره و از هدهد و
بلبل و عصفور نوای همه مرغان خوش الحان سبز و سفیدار چنار
گل حمرا چون چشم کشادم نگر یدم که دران باغ فرحبخش یکی کاخ
زراند و دل افزای منقش شده با خامه نقاش ازل لیک ندیده
نشنیده کسی در هند نه در سند نه در چین و نه ماچین نه در ملک خراسان و
صفاهان و بدخشان نه بلغار و او روس و حلب و کابل و لاهور نه کشمیر
نه بنگاله و بغداد و ثمر قند و سراندیپ خطا و ختن و دکن و ملتان و عراق و یمن و
روم و ری و بصره و گجرات و بخارا و نشاپور نه در کاشغر و کوفه و تنکاد فرنگ و

نوغی و تبت و کنعان و هرات و سکر و بکر و قوقان و خجند ایله و یونان ندر

باخر و نخشب و کیش و نصف و غزنی و شیراز و رقوم و همدان و مشد و

بربر و روتاس چنین قصر زراندود تو گفتی بهشت ست منیشاق سر

که هر نقطه معطر گند از نکهت گل غنچه صحن چمنش عالم عنبر آنرا ۴ گوش بگشا و

دمی از من محزون بشنو باید دوست خدا را که دران صحن چمن دیده گشادم که

به پیش نظر آمد بت خورشید جمالی که بخوبی دو هشت کمالی بقد تازه نهالی بدو

ابروی هلالی برخ صاف تر از گل بجبین زلف چو سنبل بقفا تا قد کاکل بکفش

ساغر پر مل بکمر آخته خنجر بنگه آفت کشور لب شکر از خنده چو شکر به ادا از همه بهتر

بشمایل بدانور بهمه خوبی و محبوبی و رعنائی و زیبائی و در دلبر دن و خندیدن و

از ناز شکستن کله دلبری زلف دو تا را ناگهان بر زد دستم دل و هوش و

خرد و صبر و شکیبا و قرار و قوت و خواب و خور آنگاه فتادم من دلداده

چو نقش قدم از یاس بپایش سر خود مانده بصد عجز سراپای بمانند زبان

رعشه دو چار شده گفتم شه خوبان جهان خسرو زرین کمران موکمری

سیم بری لب شکری سرو قدی لاله عذاری چو بدهد هر بدیدم شنیدم
که بیک عشوه رباید دل و دین از کف عشاق جگر خسته محزون ستم
دیده بیک نازنگارا همه گفت ایعاشق دلریش وفاکیش غم اندیش ز اسرار
نهانی تو چه دانی که درین عرصهٔ خونخوار درین وادی انوار شب و روز
طلبکار چه مجنون و چه وامق رخ لیلی و عذرا همه شایق همه گردند بخود ترک علایق
همه دانای حقایق شده رسوای خلایق ز من و ما همه دور ند در ایام صبور ند
ز جان و دل و هیچ ندانند درین فرقه سر از پا نشاسند همه مست می و ساغر
شوقند سراپای چو دل صاحب ذوقند فریدند ز عشق بجام و ند هند بلهوس هیچ
گهی هرزه دراراه راست گویم چو تو پویم شنو از من دمی این نکتهٔ احسن که
چو در زینت کوشست گل دانش و هوشست سراپای چو گوش شنو
ایعاشق احقر تو اگر طالب یاری و بخود حوصله داری گذر اول ز سر
جان که رهت میشود آسان نشوی خسته و حیران نکشی بیهوده زحمت رسد
محنت و کلفت بتو چون گم شده زحمت که درین بادیه سر باخته مرکب

بهوس تاخته لب تشنه و حیران و جگر سوخته محزون تمنای وصال
بت خورشید مثالی که سراز پا نشناسند بلاها نهراسد بجز از یار نجوید
غم دل هیچ نگوید سر و پا و تن و جان را بره عشق فدا کرده کنون چشم گشا
شیوهٔ عاشق شدن از وی تو بیاموز خدارا الغضا ای صبا بحر طویل
بلازمان سلطان بر من غریب حیران زقهر زار نالان همه شب بکنج هجران
که انیس اهل دردم زتعلقات فردم همه دم باه سردم نگر برنگ زردم
بکه گویم و چسازم ز فراق سر فرازم که چو شمع جانگدازم ز جفای مه لقا بت شوخ
دلربائی همه روز ناله دارم همه شب در انتظارم مه و سال بیقرارم همه دم
بحال زارم حکیم که دل فگارم ز دو دیده اشک بارم که شه بکشور دل مه رو
زلف چون سلاسل من حزین بسمل شده تا رخش مقابل نبت ...
کشور جان مه بزم خوبرویان گل زیب صد گلستان سر و سرو نیکویان
ز من حزین حیران که برسد مرزبیان که رسانداینده عارا که بشکر پادشاهی
زهی نعمت الهی تو بفخر کجکلاهی تو ماه تا بماهی بدعای صبحگاهی

دم زبان کشاده بوفات سر نهاده دل خویش با تو داده بره تو او فتاده
که تو شاه خوبرویان بمثال سروبستان سوی باغ جلوه ریزان کند بقد
دلجو بدو نرگس چو آهو بکمند هر دو گیسو چه شود که ای پری رو بلب و دهان
شیرین بخط و بخال مشکین چو غزال کشور چین بمن حزین مسکین که تو شاه و
من گدایم همه وقت در دعایم بدرت چو من بیایم تو تلطفی بما کن
کرمی به بینوا کن تو اگر بلند همتی نه کسی شنیده باشی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانا بمیان اهل دنیا تمام پیر و برنا گدا و پادشاهان پریتان
ماه رویان شکرلبان خوبان به پیچ و تاب دلبر شهان هفت کشور سیمین
بران گلگون بسهی قدان موزون باد او ناز ابد بخرام سرو دلجو بنگاه چشم
جادو بخط و بخال گیسو که بر عاشقان نمودی رخ همچو ماه تابان همه
سروبستان خط سبز همچو ریحان لبی ز آب حیوان همه جمع نازنینان همه جمله
خوبرویان گل رشک صد گلستان تو جمال تا نمودی دل و دین
ز کف ربودی تو سخن شنو نبودی شنو از من محقر ز من حزین احقر شه بخت

هفت کشور که بقد همچو شو بی برخ جمال خوبی چه قدر کنم تحمل چکنم تا لم
اکل شب و روز همچو بلبل تو کی سوزد که باشد دل آن همچو سنک خارا
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی بستمکری هنوزی بجفا تمام روزی
تو چو کنم چکویم همه دم بکفت کویم بسر شک چهره شویم مه من کجات جویم
ره کوت ار که پویم که تو شاه شهسواران مه جمله کلعذاران تو بنده
تاجداران همه خسروان کدایت شب روز در دعایت همه عمر در هوایت
دل هر که میربائی بستمکری چرائی بجفا چه آشنائی تو نکار کلعذاری تو بتحسن
شهریاری باداتو نامداری توازین چه بود داری که بمن نمی مدارا همه شب
درین امیدم زکجا رسد نویدم که نسیم صبحکاهی زلطف آلهی وزد دم کو
خوبان زحریم ماه رویان که بناله ام چو بلبل همه دم زدوری کل بجهدو کنم
تحمل که نکار جعد سنبل بکمند زلف و کاکل دل ما زکف ربودو برخ خویش
تا نمود و بجفا اکر نبوده زچه روی این چنینم بفغان چرا قرینم بسر شک
آتشینم زفراق نازنینم شب و روز در دمندم همه سال مستمندم چکنم بکو

چسازم که چو شمع جان گدازم من خستهٔ مضطر بفراق آن سمنبر
بسر شک غم سشنا ور لب خشک دیدها تر بمیان اهل عالم مه و سال
دیده پر نم همه دم به محنت و غم شب و روز در غمنه هستم من
زار دل مشوش ز فراق آن پری وش او و مست جام
بیغش من ناتوان حیران همه دم بکنج هجران بکه گویم ای عزیزان
که ز طرف کوی جانان من حزین نالان چه پیام آشنایان
نواز د آشنا را چه دل درد مند حافظ که ز هجر تست
پر خون همه ماه و سال محزون بسر روز و بخت واژون
ز بلای عقل بیرون چه بکوه و دشت ها مون شده تا رفیق مجنون
مژه از سرشک گلگون همه وقت روز و هر شب بمیان آتش و
تب که تو لیلی شکر لب بسر حسن شاهی که تو سایه الهی
شده جمله کجکلاهی به بتان تو بادشاهی شده من تو شهریاری
بجمال قلندر زاری بدو نرگس خماری چه جفا و جور داری

توربودیم دل و دین بگمبند زلف مشکین گهی از کرم ببین بین
بکشتم بخنجر کین ممنای جبهه پرچین چه شود که ای بت چین
بمن حزین مضطر بمن فقیر حقیر از ره وفا تو دلبر نگاه لطف پرو
بنوازم ای ستمگر که فتاده ام به محنت کشم از تو چند کلفت شب و
روز هجور حمت به تنم نمانده جانی من زار و ناتوانی شده ام
چو استخوانی تو مگو که این و آنی چه شود اگر زمانی بخشی وصال ما را

رباعی

عمری زپی شیشه و ساغر گشتیم
چندسال و ماه بفکر دفتر گشتیم
دیدم تمام کار دنیا هیچست
برخواستیم هو گفته قلندر گشتیم

در بیان احوال میرزا رحمت الله بدخشانی و خاتمه

کتاب مستطاب

خواجه رحمت الله بدخشانی رحمه الله

علیه خلف میرزا اسمعیل از خواجه زادگان قریه ورسج من اعمال بدخشان

پدرش از انجا بفیض آباد بدخشان آمده دران دیار چون لعل بدخشانی
وطن و مقام و مسکن گزید میرزا رحمت الله در فیض آباد از فیض حکمت
خالق عباد از عدم بوجود آمد چون بسن پانزده سالگی رسید طبعش بغزل
سرائی مایل و میلش بسخن آرائی شاغل گردید بنای بیت شعر را گذاشت
چون قدم به بیست و پنج سالگی نهاد از بدخشان فرار و در قندوز بعهد
میر مراد بیک حاکم قطغن قرار اختیار کرد دیوان اشعار
خود را دران مقام با تمام رسانید مدت چند سال دران سرزمین
بوده بعد واپس در بدخشان آمد تا دم آخر کارش بسر رسید
این مجموعه منظومه اش از زمانیکه از زبان خامه خوش
بیانش منظوم شده بود تا این ایام مشهور بود و صیت اشعار
و حسن گفتارش چون چهره شاهدان زیبا رخسار از نظر اغیار
مستور کلام گوهربارش چون لعل بدخشان در کوه خفا پنهان
بود و گوهر آبدار مقالش در بحر عمان استتار نهان نه آزین

لعل بدخشانی اویزهٔ گوشی و نه ازین می خباری خمار عقل و هوشی —
روزی در محفل مینو مشاکل شهریار کشورگیر و پادشاه بی‌مثیل و نظیر امیر
باتدبیر عقل آمل زمان امیر عبدالرحمن خان خلد الله ملکه و سلطانه
ذکر اشعارش در میان و حسن گفتارش بر زبان آمد در زمان
باحضار کتاب مذکور از پیشگاه حضور عز صدور بظهور رود چون کتاب
آنجناب بنظر مهر اثر اعلی رسید صنایع اشعارش پسند خاطر
خطیر اقدس و الاکرد دید حکم تا خذ القربان بفرزند ارشد امجد مهین
گوهر درج سلطنت و بهین اختر برج مملکت شهزاده اعظم اسم افخم نقطهٔ
دایرهٔ کمال و مرکز فلک افضل و افضال سردار حبیب الله خان
دام اجلاله و ضاعف عمره و اقباله چنان شد که این دُررهای غلطان
پریشان را برشتهٔ ردیف بکشند و بخط خوش تحریر درآورده
بجناب برسانند تا جمیع پریشان منتظم گردد حسب الامر جلیل القدر
شهریار والا شهزادهٔ کامکار و الاجاه بعالیجاه گل محمد خان

در آنی محمد زائی صوبه دار ملکی اهتمام چاپه خانه دار السلطنه امر نمودند که از
نویسندگان چاپه خانه نویسنده که خطش چون خط نوخطان
دلکش و زیبا باشد بحضور مقرر کنند که دیوان مذکور را مردف نموده
بر کلک چاپ تحریر نماید بنابران تحریر نیکو رقم میرزا شیر محمد کاتب
را بحضور حاضر و امر نوشتن کتاب مذکور شد و مخلص اخلاص
اسلوب میرزا محمد یعقوب خان را تاکید به تصحیح و تردیف نمودند بخط شیر
موصوف و تردیف و تصحیح مخلص نیز ابور در رشته
ترقیم در آمد تحریر بتاریخ شهر شوال المکرم
سنه ۱۳۱۲

فقط

